کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب تاریخ نامه
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۴۹۰
شمارهٔ ثبت کتاب ۹۱۰۳۴

الغرض نام او چراغ دل است ... مغز ایمان و [illegible] دماغ دل است

هر که با نام او گرفت آرام ... نوش [illegible] شد رام

هر کرا نام اوست ورد زبان ... [illegible] شود زمان [illegible]

نیست جز نام او کلید نجات ... ذکر نامش [illegible] حاجات

[illegible] بوصفش لال ... [illegible] بار [illegible] جدا [illegible]

نام نامیش [illegible] از فلک [illegible] ... هم بنامش [illegible]

[illegible] علم [illegible] است ... [illegible] فضل [illegible]

فعل او [illegible] ... هست واجب برای [illegible]

[illegible] جدا ... [illegible]

مصطفی [illegible] است [illegible] ... [illegible] هم جدا [illegible]

هم از نور مصطفی [illegible] ... [illegible] خورشید [illegible]

ذکر خود نعت مصطفی [illegible] ... نعت [illegible] مرتضی [illegible]

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۹۱۰۳۴

جمله خلق اسم او خوانند · گر بدانند اگر نمی دانند
اسم او را نتاج بسیار است · دل دین را رواج بسیار است
نام او درد جان فارغ باد · هیچ جز نام او مبادش یاد

[illegible]

گر [illegible] را باسم سامی تو · بحق نامهای نامی تو
حق اسمی که اعظم اسماست · عرش کرسی زمین [illegible] بر پاست
[illegible] که اسم تو خوانند · نیک فرجام نیک نام [illegible]
[illegible] تو همی خوانم · که ازاین به دعا نمی دانم
[illegible] محرز [illegible] · که بود کافه محرز [illegible]
[illegible] حاجت فارغ · شکر جرم طاعه [illegible]
[illegible] نکرده شاد · [illegible] طاعتی
[illegible] امتی که تراست · [illegible] از گناه
[illegible] نا با رطبه رضا · [illegible] خواه

قیمت پنج ریال

چون زبان گفت دمبدم دمی · یا علی گفت لحمک لحمی
گاه بیکجه ذره معنی گفت · انا منک و انت منی گفت
بارها گفته است پیغمبر ٥ · که علی برتن منست چه سر
چون رسول خدا شه لولاک · باعث آفرینش افلاک
گفت خود را تن و علی را سر · من چگویم ز وصف آن سرور
به که هیچ در سخن خطا نکنم · آنچنان سر ز تن جدا نکنم
دیده یک بین چه شد ز فیض ازل · دو نه بینم چه مردم احول
هر دو را مدح متصل گویم · جای هر یک نه منفصل گویم
صد ریک بیت جای هر دو دهم · شرح سینه برای هر دو نهم
یک دو دیدن ز شیوه دین است · دو نه بینند [illegible] یک [illegible]
مصطفی و علی یکی دانم · یکدم از هم جدا نگردانم
دم از نور مصطفی و علی · چشم ایمان دین خوش جلی
ذکر خود نعت مصطفی سازم · فکر خود مدح مرتضی سازم

صفت اتحادشان گویم · بطریق ودادشان پویم
شیوه خود ثنایشان سازم · سر خود را بپایشان بازم
گر بدین شیوه جان دهم شاید · که خدا جرم من ببخشاید ٥
شیوه‌ها اگرچه بسیار است · من آن شیوه که ناچار است
جز براه علی نمی پویم یا علی · یا علی یا علی همی گویم
تا نشینند بدیده جانم · برفروزد چراغ ایمانم
سر مدح شهان نبود مرا · که طمع زین جهان نبود مرا
بودم از فیض فضل لم یزلی · متصل مشتغل بمدح علی
نام شاه زمانه لازم بود · کاهل صنعم اینچنین فرمود
شاه ماهم ز آل شاه نجف · بر سپهر جلال ماه شرف
گفتم این نامه بنام شاه انام · تا بود یادگار در ایام
تا ازین نامه هست نام و نشان · نام شاه جهان بود بجهان
مظهر نور ذات انسانی · شاه عباس ذل السلطانی

زبده دودمان

زبده دودمان پیغمبر · عمده خاندان دین حیدر
بر سریر جلال جمشید است · بر سپهر جمال خورشید است
شاه کشورستان عالم گیر · ماه چرخ آسمان عرش سریر
پادشاه سریر عدل و یقین · مرشد کامل مکمل دین
سزد او را برو زعرصه حشر · صد سلیمان سپاهی لشکر
جلد شاهان بجان هواخواهش · خان خاقان غلام درگاهش
خاک از حلم او گرفت آرام · آتش از قهر او حرارت دوام
باد وقت تک نکاور او · مانده یک ماهه ره پس سر او
آبرا آبرو ز پاکی اوست · زان سبب صاف سینه دلجوست
تا شراره ز تیغ او جسته · چون ستاره بچرخ پیوسته
گشته هر یک شهاب آتشبار · کرده رجم عدو گر او بیکار
نیزه او تا ز فوس رفته بردن · رخنها کرده بر دل گردون
گشته بر رخنه کوکبی دیگر · بر سر خصم او فشانده شرر

[illegible] تیغ تاب او داده | لرزه در آفتاب افتاده
کرده سوراخ سینه مریخ | تیر طیار را کشیده بسیخ
ماه در بوته فلک بگداخت | خویش را صفحه لوایش ساخت
زهره در بزم او همیزد چنگ | بر رود سرود کرد آهنگ
در زحل مانده بود پای خلل | شد در این بزم مشکل او حل
مشتری داده طیلسان رنگین | بود برانش از سر تمکین
برهم خامه از دوات کشید | بلابران ملک او بکشید
حق تعالی چه بود یاور او | تاج شاهی نهاد بر سر او
ساخت لطف نبی قوی دستش | شاه مردان علی کمر بستش
شد بتوفیق هشت چهار امام | فلکش بنده روزگار بکام
بهر تعظیمش از سر تمکین | آسمان بر زمین نهاد جبین
شد سراسر زمین مسخر او | بخت و اقبال جاه لشکر او
یارب این ملک را زوال مباد | دل او را غم و ملال مباد

من بتوریه

من بتوریه خوانده ام قرآن | که بود فرخی بر جمیع کسان
که زن و مرد در صباح مسا | بر تن عمر خود کنند دعا
یارب این پادشاه عالیشان | تا جهان است کم مکن ز جهان
شاه را باد کار شاهان دار | در دلش تخم عدل و ایمان کار
همچنین کو در اینجهان شاه است | آسمان جلال را ماه است
آنچنان کن که هم در آن عالم | پادشه باشد پناه امم
هرچه خواهد دلش بهر دو جهان | یارب او را بمدعا برسان
این طرف روم آن طرف اوزبک | سگ روبه چه عمر بوبک
شاه ما در میان چه شیر ژیان | باشکوه علی عالیشان
تیغ دشمن فکن گرفته بکف | درود اهل کفر را چه علف
شرع تیغش دهد بامر خدا | خرمن عمرشان بباد فنا
یارب از دشمنان او دیار | نگذاری بهیچ شهر و دیار
بدار ثابت قدم بشرع رسول | بر سر شیعیان زوج بتول

باشش حامی او بهر دردی | برسانش بمهدی هادی
کن بتاج شرف سرافرازش | نایب صاحب الزمان سازش
آرزوی دلش تمام برار | دل شاد دش دل ملول مدار
پادشاها چه ما دعاگوئیم | عمر و اقبالت از خدا جوئیم
از دعا هر عاصی دارم | دانه لا ارزو چنین کارم
که تو بر تخت بخت بنشینی | تاریخ صاحب الزمان بینی
نایب صاحب الزمان باشی | تا ابد شاه شیعیان باشی
رتبه شیعیان کنی عالی | عالم از سنیان کنی خالی
تا جهان است در جهان باشی | از بد دهر در امان باشی
بتو بخشید علی ابوطالب | پادشاهی مشرق مغرب
پادشاهان غلام درگاهت | سر خدمت نهاده بر پایت
گردش آسمان بفرمانت | جان اهل جهان بقربانت
دهدت فضل حضرت باری | در جهان هرچه آرزو داری

بجز ز

سایه چترت از فلک گذرد | پایه قدرت از ملک گذرد
دشمنت سر ز جیب بر نکند | گر کند تیغ تو سرش فکند
تا چراغ فلک شده روشن | تا گل مه بود درین گلشن
نخل عمر تو سبز و خرم باد | دل پاک تو شاد و بیغم باد
دوستان تو از اناس ذکور | با نشاط سرور کارم صور
دشمنان تو از صغیر و کبیر | آلت تیر و خنجر و شمشیر
فارغ از صدق دل نمود دعا | اِسْتَجِبْ رَبَّنَا وَآمَنّا
سال تاریخ این خجسته خطاب | سنه الف است از طریق حساب
هم در این سال شاه عالمگیر | گرد گیلان بعدل خود تسخیر
چهار ماهه امام دین حیدر | بسته در مهد کشتن اژدر
ابتدای سخن بنام خدا | اند یکدم ز بنده نیست جدا
گنج جان در طلسم جسم گذاشت | اژدها نفس را بر و بگماشت
داد قدرت بکید رضفد د | که بگهواره بر درید اژدر
هست واجب ز بعد حمد خدا | نعت پیغمبر امام هدا

آن پیمبر که شاه لولاک است   واصف قدرش ایزد پاک است
وان امامی که حضرت یزدان   هست مداح او بجله زبان
من کنم وصف آن دو عالیشان   حق تعالی است واصف ایشان
هست ام چون نماز بر من فرض   که کنم حال خویش بر وی عرض
یا علی گرچه من گنه کارم   از تو چندین امیدها دارم
خواهم از تو نخست عفو گناه   پس ز عین رضات فیض کناه
تا با قبالم از خواص کنی   وز غم عالم خلاص کنی
روی رحمت ز ما نگردانی   یکدم از خود جدا نگردانی
آرزوئی که باشدم بر دل   کنی از فیض فضل خود حاصل
که بمدح خودت کنی مشغول   سخنم را کنی ز لطف قبول
ای که داری دست خدا دل آگاه   قصهٔ گوش کن ز حضرت شاه
شاه مردان علی سپهر وجود   چهار ماهه بچشم ظاهر بود
دایه اش از نشاط فیروزی   بسته بودش بمهد یکروزی
در میان حیات جا داده   با دل خوش بخدمت ایستاده

ناگهان

ناگهان از قضای رب مجید   اژدری گشت سوی مکه پدید
چهار صد گز دراز آن غدار   هر یکی شاخ او چو شاخ چنار
هر دو چشمش دو مشعل سوزان   هم چو کوشک سر چو غار دهان
بود دندان او چهار وجب   دهنش بیست گز ز لب تا لب
مرغ اگر ره بسوی او بردی   از هوایش بدم فرو بردی
آتشی گر دمش برون جستی   در دمی بر سپهر پیوستی
خورده بسیار اسب و گاو و رمه   مردم مکه لا علاج همه
نه ز تفنگ و حربه اش ضرری   نه ز آب و ز آتشش خطری
نه درو کارگر شدی شمشیر   نه ضرر یافتی ز خنجر و تیر
هیچ کس را نبود طاقت جنگ   بلکه کس ره نداشت تا فرسنگ
پادشاه سپاه از او عاجز   کس ندیده چنین بلا هرگز
شه بجنگش سپاه برده بسی   زان بلا زان سپاه مرده بسی
نه همین مکه خلق اهل جهان   همه از جور او رسیده بجان

ناگه آن اژدهای عالم سوز   متوجه بشهر شد یکروز
اژدها چون بقرب شهر رسید   شد قیامت درون شهر پدید
هر کس از هول خود سراسیمه   رفت بیرون ز خانه و خیمه
آمد آن اژدر قوی غالب   راست تا خانهٔ ابو طالب
بود در مهد در میان حیات   بهر کسب هوا فکنده بساط
اژدها کرده قصد گهواره   کرد شه بند مهد را پاره
سر سبحان علی ولی الله   بود در مهد بسته همچون ماه
بد و دست ولایت آن سرور   سخت بگرفت هر دو لب اژدر
نعره از جگر چو شیر کشید   اژدها را ز یکدگر بدرید
تا بدم ساختش بدو پاره   هم چنان بسته پا بگهواره
اینچنان اژدهای را در دم   هم چو کرباس بر درید از هم
جست چابک چنان دریدا او را   که بگفتید کاهواره ز جا
هم در آندم که بر درید اژدر   اسم او آمد از سما حیدر

لرزه افتاد

لرزه بر سپهر از افتاد بیم   شد دل مهر و مه ز بیم دو نیم
شد رخ آفتاب چون زرنیخ   تیغ افتاد از کف مریخ
زان سبب دستش این هنر بنمود   که ید الله در آستینش بود
حیدر آن حیه را چنان بدرید   که یک قطره خون بوی نچکید
هم چنان نیمه اش بدستی داشت   تا بسی مدتش ز کف نگذاشت
که خلایق رسیدن از هر سو   شد هجومی ز خلق بر سر او
حضرت مصطفی رسول الله   تا بسی دوستان رسید از راه
چون بدیدند اژدها کشته   همه حیران و اله اش گشته
همه انگشت بر دهان ماندند   آفرین بر شه جهان خواندند
شاه کونین احمد و محمود   بدعای علی زبان بگشود
گفت بعد از دعای بی حد و مر   که ببینید معجز حیدر
هم محیط کرامت است علی   در گهر ولایت است علی
در کرامات معجزات هنر   کس نبود است نیست چون حیدر

مقتدای جمیع خلق خداست / بزبان وصف او نباید راست
سر او جز خدا نداند کس / واصف او خدای باشد بس
بود در مدح و وصف شاه نجف / خلق حیران از اژدها و علی
ز اضطرابی که داشت مادر او / خویشتن را فکند در بر او
خود ندانست تا چکار کند / خواست تا جان خود نثار کند
چون دو کوه فتاده اژدرها / گشته از خون حیات چون دریا
بود گهواره فی المثل زورق / گشته جاری بجر خون احق
سرور انبیا رسول الله / کرد اشارت بمردمان آنگاه
که همه خلق اتفاق کنید / وین دو اژدر بیکطرف فکنید
چهار صد مرد چاره‌ها کردند / که ز جا نیمهٔ جدا کردند
چهار صد مرد دیگر از یکسو / سوی صحرا کشیده نیمهٔ او
مرشد و مقتدا چنین باید / بخدا انما چنین باید
که بگهواره اژدها بدرد / در نماز نش نه زخم مار خورد

پندم از گوش جان شنو فارغ / فارغ از شکر حق مشو فارغ
گر ترا مدحت علی آموخت / دلت از مهر نور او افروخت
یا علی خواستم بعمر دراز / حاجت خود ز هر کسی بنیاز
هر کرم کس بداد دل نرسید / دلم از هیچ کس نشاط ندید
دست شستم ز جمله عالم / روی امید بر رحمت مالم
وای بر جان من اگر تو دگر / نکنی سوی من ز لطف نظر
چون ترا قدرت است یا مولا / در فیضی بروی من بگشا
فارغ خسته را رسان بمراد / بدل او دوست حیدر اولاد
بگشا دست رحمت و احسان / شیعیان را بکام دل برسان
باز در مدح حضرت شاه / بر کشیدن ز لطف طفل از چاه
یا علی انتَ قاضی الحاجاتِ / یا علی انتَ سامعُ الدعواتِ
حاجتم را بفضل خویش برآر / تا امیدم ز لطف خویش مدار
با میدم رسان که بی تابم / دست من گیر تا برون آیم
رفته در چاه غم فرو بایم / گرگشته جان ز غصه بر تابم

سوی من کن ز عین لطف نگاه / چشم من کن ز خواب جهل آگاه
گوش کن ای محب شاه نجف / معجز شاه بارگاه شرف
از قضا پیش چشم ظاهر بین / بود یکساله حضرت شه دین
دایه بستش بمهد یکروزی / از ره فرخی و فیروزی
خود روان شد بسوی همسایه / پسری طفل داشت آن دایه
یا علی بود آن پسر همشیر / داشت رخ رفیحه بدر منیر
بود نزدیک گاهوارهٔ شاه / خرخزان رفت تا کنارهٔ چاه
سرنگون در میان چاه افتاد / چون علی را برو نگاه افتاد
کرد از بند دست معجز باز / تا چهل گام پیش کرد فراز
هر دو پای پسر گرفت کشید / مادرش ناگهان رسید بدید
پنج و شش زن که همره اش بودند / یلگ گریه ز شوق بنمودند
که چه سان بند مهد پاره شده / دست او تا کجا دراز شده
او که در چاه رفته بود کنون / از درون چهش کشید برون
مادر حضرت و شه دایه / با گروه زنان همسایه

جمع گشتند خوش دل و خندان / همه گشتند واله حیران
هر یکی دست پای شاه نجف / بوسه دادند با هزار شعف
که سر و جان ما فدای تو باد / بوجود تو چشم بد مرصاد
مادرش خواست آن پسر بر داشت / شاه او را ز دست خود نگذاشت
همچنان آن پسر بدست علی / بود تا نزد راه در رسید نبی
سرور انبیا رخش بوسید / هر دو دستش بچشم خویش کشید
هر زمان گفت یا علی صدق / که تویی جانشین من احق
یا علی جز تو نیست سر الله / کس ز سر خدا نشد آگاه
تو ید الله قدرت اللهی / تو ز اسرار غیب آگاهی
کس نبود است نیست مانندت / برگزیده از همه خداوندت
معجزات تو بی بیان باشد / بحر فضل تو بیکران باشد
مدح خوان تو حضرت یزدان / شیعیان تو بهترین جهان
هر که جوید بغیر تو هادی / هست گمراه در همه وادی
بخدا جمله عالم و آدم / هست از بهر فضل او بدنم

شرح فضلت کی تواند کس / قدر و جاهت خدای داند بس
یا علی در چه غم ملکذ ار / دست من گیر از چه بد رآر
یا علی فارغ مگو بگفتم / برده سیلاب معصیت رختم
گنهم را اگرچه پایان نیست / یک نم از یم عفو تو کافیست
یا علی جمله شیعیانت را / کن سرافراز دوستانت را

بیو معجزی ازانسرور / بکن دست دیو را حیدر

لله الحمد قادر متعال / فی جمیع الامور والاحوال
انکه جانم بمهر داد جلی / بفروغ رخ نبی و ولی
گشت از مهر آن دو ماه دو شاه / سوی خود رهنمای هر گمراه
لیک هر کس نیابد ان دولت / گر فروغی بود ازان طلعت
تا بجان شکر او بجا آریم / که ازان نور فیضها یابیم
ای که از شیعیان این شهی / پیرو راه دین و ایمانی
بشنو این داستان که شادی کنی / تازه ایمان و اعتقاد شوی
بنده در دو دو بار آتش داشت / که بجان تخم مهر شه میکاشت

بنده را

بنده همدم و برادر بود / بلکه با جان و دل برابر بود
بنده کوی خواجه قنبر / داشت بسیار منقبت از بر
از محمد پرست قول سلیم / خلف پاک پیر ابراهیم
قصه نثر پیش من آورد / لیکن سخن نظم کن چه دانم کرد
تا ز ما و تو در جهان ماند / یادگاری که هر کسی خواند
مال و زر را چه اعتبار نیست / در جهان به ز یادگار نیست
یادگاری به از سخن نبود / به ازاین گنج در زمن نبود
الغرض روزی از قضای خدا / شور و غوغا همه شد پیدا
غلغل مرد و زن همه افتاد / خلق رو جانب رسول نهاد
که رسول خدا علامت بین / چه علامت یکی قیامت بین
بود در پیش پیر انبوهی / که برابر شدی بزرگی کوهی
طرفه عفریت کوه مانندی / که بسر پنجه کوه را کندی
نره دیوی بشکل صورت پیل / رنگ رخسار او بگونه چو نیل
چهار دندان چه پیل در دهنش / بود هر سوی هفت گز بدنش

کس ندانست چاره دردم / بلکه دردم زیاده شد هر دم
تا پس از سی هزار سال آدم / آمد از صنع حق در این عالم
من بصد عجز پیش او رفتم / جمله احوال خود باو گفتم
چاره کرد آدم از دل و جان / لیک دردم ازاو نشد درمان
شیث و نوح و خلیل با داؤد / سعی کردند هیچ سود نبود
خنجر کاردش نمیبرید / هیچکس چاره علاج ندید
تا پس از درد و محنت بسیار / بسلیمان رسید آخر کار
پیش او رفته حال خود گفتم / بمژه خاک راه او رفتم
انس و جن وحش طیر ماهی مور / امر او را بجان و دل مامور
او هم از لطف سعیها فرمود / لیک دردم را علاج نبود
چون سلیمان ملول شد باری / کرد رو سوی حضرت باری
گشت نازل ز گنبد اخضر جبریل / گفت پیغام کردگار جلیل
که سلیمان ازاین مباش غمین / که نباشد کسی بروی زمین
که ازاین دیو دست بگشاید / مگر آنکس که بست بگشاید

دو فرزند

وقتی آنکس یقین شود اظهار / که شود عصر احمد مختار
بند او را همان گشاید و بس / نتواند گشود دیگر کس
آنکه رتبه چنین دارد / که یدالله در آستین دارد
اوست مطلوب حاظر و غایب / هست نامش علی ابوطالب
چون سلیمان ز جبرئیل شنفت / این حکایت بشرح با من گفت
الغرض چون شنیدم این سخنان / صبر میکردم از جفای زمان
صبر بر درد و داغ میکردم / از محمد سراغ میکردم
هر پیمبر که در جهان آمد / چاره از درد من بجان آمد
هر چه هر کس نمود سعی بسی / چاره درد من نکرد کسی
چاره جستم ز هر که دانا بود / گره من ز دست کس نگشود
زخم سیلش همچنان باقیست / دایما چرک ریم ازاو جاریست
هر دو دستم ببلک گره بسته / دل پریشان سینه ام خسته
گرچه عمری غم و جفا دیدم / شکر کاخر رخ شها دیدم
چون توئی پادشاه خیل رسل / رهنمای جمیع اهل سبل

نکشائی اگر تو مشکل من / وای بر جان وای بر دل من
عمر هرزه کار آمد پیش / داشت زالماس خنجری چون نیش
گفت کاخر که لیف از خرماست / پیش الماس زور او پیداست
دست و خنجر بلیف خرما بود / زور بازوی خویش را افزود
کرد هر چند حیله و تدبیر / هیچ ظاهر از او نشد تغییر
آخر از فعل خود خجل گردید / عاجز خار و منفعل گردید
پس ابوبکر نیز آمد پیش / آزمون کرد زور بازوی خویش
کار او چون نیافت هیچ تمیز / منفعل شد ز فعل خود آن نیز
گفت عثمان نه کار آسانست / فتح این عقده کار عثمان است
وان دیگر که چاره بسیه / معترف شد بعجز خود ناچار
منتظر بود هر طرف زن و مرد / تا رسول خدا چه خاهد کرد
هم چنان پیش احمد مختار / دیو در التماس زاری زار
که عیان گشت ناگهان سلمان / بر سر دست او شه مردان
شه مردان چه مهر روز افروز / بود شش ساله ظاهر آن روز

بارخی

بارخی چون هزار چشمه ٔ نور / عالم از ماه روی آن پر نور
دیو چون شاه اولیا را دید / بند بندش ز بیم او لرزید
بسکه از بیم او هراسان شد / در میان گروه پنهان شد
حضرت مصطفی چنان چون دید / پیش خود خواند و حال او پرسید
که چرا چون رخ علی دیدی / مضطرب گشتی و بترسیدی
دیو گفت ای سپهر اهل صفا / این جوان بسته است دست مرا
بر بنا گوشم او زده سیلی / رویم از دست او شده نیلی
این جوان است آنکه دستم بست / هست این پشت عین من بشکست
صورتش نقش بسته در دل که / که بود روز و شب مقابل من
که نواخانش از دل و جانم / لیک از بیم او هراسانم
فکرش از بس خراب کرده مرا / فارغ از خورد و خاب کرده مرا
این زمان چون جمال او دیدم / شاد گشتم اگرچه ترسیدم
بنده او شوم بجان اکنون / گر از این بند آردم بیرون
حضرت مصطفی کرامت کرد / بلب جان فزا تکلم کرد

که عجب نیست این ز قدر علی / که علی راست قدرت ازلی
که علی بود سابق از دو جهان / بلکه عالم ز فضل اوست عیان
جز علی نیست سر رب جلیل / جز علی نیست مرشد جبریل
جز علی نیست حاضر و غایب / ظاهر و باطن اول و آخر
سر او را بجز من یزدان / نشناسد کسی بهر دو جهان
بند دستت هم او گشاید و بس / نتواند گشود دیگر کس
دست بالای دست او چون نیست / آنکه محبوس او گشاید کیست
گفت آنگاه سید ثقلین / با علی ولی شه کونین
چون خود افکنده ٔ بگیر شکست / چاره کن درد او چه قدرت هست
بنما شمه ولایت خویش / بهرمندش کن از هدایت خویش
شاه مردان بدوش سلمان بود / بسر انگشت خویش اشاره نمود
بیک انگشت معجز آن سرور / بند او را گشود در ساعت
چون دو دستش گشود حضرت شاه / هیچ کوششش رساند دست آنگاه
در زمان خوب شد جراحت او / هر زمان گشت بیش راحت او

دیو هر

دیو هر کس بد به حیران ماند / آفرینها بشاه مردان خواند
همه گفتند یا علی صدق / که تویی سر کردگار بحق
کس چه داند جلال و جاهت را / سبقت عمر و سال و ماهت را
این ولایت چه گشت از او ظاهر / شد مسلمان صد و چهل کافر
گشت آن دیو هم بدست نبی / مؤمن شیعه و غلام علی
بود در خدمت علی تا بود / فارغ از بود فارغ از غم بود
یا علی من غلام اشیاعت / سر من خاک پای اتباعت
فارغ دل شکسته را دریاب / این فقیر شکسته را دریاب
نظر لطف از او دریغ مدار / آرزوی دلش ز لطف برآر
سازش از شمع نور خود پرنور / گور فارغ چه جا کند در گور
روی تو شمع راه دینم و بس / کوی تو کعبه یقینم و بس
یا علی هر کسی که شیعه تست / قبه اش صدره رفیع تست
مدعای دلش ز لطف برآر / کار او را بدیگری مگذار
یا علی تا بود فلک گردان / باد بر کام شیعیان دوران

تعلیم نمودن جناب امیر المؤمنین جبرئیل امین را

شکر آن کردگار لم یزلی   که بجانم سرشت مهر علی
برگزیدم بنیا فرید مرا   داد از لطف خود نوید مرا
نه ز قوم مخالف حیدر   نه ز خیل خوارج و کافر
آفرید از موالیان علی   پیرو راه شیعیان علی
آنکه از لطف طبع موزون داد   پس زبانم بحمد خویش گشاد
داد تعلیم نعت پیغمبر   ورد من ساخت مدحت حیدر
احمد آن بهترین خلق جهان   شاه مسند نشین کون مکان
آنکه من بعد خالق اکبر   نبود هیچ کس از او بهتر
بعد از او هیچکس بقول خدا   جز علی نیست مرشد و مولا
علی آن قاسم جنان جحیم   که ثنا گوی اوست حق قدیم
گرچه گویندش اول و آخر   اول و آخرش نشد ظاهر
زانکه کس بر جلال او نرسد   کس بکسب جمال او نرسد
فلک از باغ فضل او وردی   جبرئیلش بکسب شاگردی

هست روشن

هست روشن بآیه و بدلیل   که علی بد معلم جبرئیل
خلق را سوی حق دلیل علیست   مرشد و پیر جبرئیل علیست
هست در باب این حکایتها   وز بزرگان دین روایتها
در کتب از حدیث و از اخبار   هست مضمون این سخن بسیار
زان قبیل هم محمد مداح   ورد جان داشت در مسا و صباح
که علی دان معلم جبرئیل   که بود در زبور در انجیل
هم بتوراة و در صحف گفته   هم بقرآن این گهر سفته
هم محمد که راوی سخن است   پیر اهل سخن بکمله فن است
گفت این قصه را بنظم آور   زانکه منظوم بهتر است از نثر
تا ز ما و تو یادگار بود   نام نیکت بروزگار بود
ز سخن هرچه در جهان مانی   گرد از گردش جهان فانی
سخن آمد حیات پاینده   که کند نام مرده را زنده
سخن از هرچه در جهان بهتر   بلکه باشد سخن ز جان بهتر
شکر ایزد که شیوه ام سخن است   سخنم جمله مدح بو الحسن است

الغرض بشنو این حکایت را   تا بیابد رهِ هدایت را
شمه از مراتب شه دین   بر تو واضح شود ز راه یقین
دولت آید ز قید غم بیرون   نور اسلام دین شود افزون
روزی از روزها بهر زمینی   آمد از عرش جبرئیل امین
از سر شوق پیش او بنشست   بر رسالت حدیث در پیوست
کامد از در علی محیط کمال   سر حق مظهر جمال و جلال
آن مه و مهر کائنات افروز   بود ده ساله ظاهرا آن روز
جبرئیلش چه دید از جا جست   با ادب دست خود بداد بدست
کرد تعظیم او ز حد بیرون   گشت رخسارش از حیا گلگون
تا شه اولیا بجا بنشست   جبرئیل از حیا ز پا ننشست
چون بدولت نشست شاه جلیل   بدو زانو نشست پس جبریل
بارخی به زمهر ماه بسی   محرمه را چنان ندیده کسی
پیش سیکرد هر دمش تعظیم   پس ز بعد از تواضع تکریم
حضرت مصطفی رسول الله   گرچه از سر کار بود آگاه

گفت

گفت ای جبرئیل روح الامین   چیست آخر تواضعت چندین
که کنی از برای کودک ما   سر این نکته را ادا فرما
گفت جبریل با شه ابرار   که مگو کودکش دگر زنهار
که علی پیش قادر ذو المنن   در ازل بود پیر و مرشد من
مرشد و مقتدای ماست علی   بخدا رهنمای ماست علی
نیست غیر از علی معلم من   اوستادم علیست در هر فن
اولا آنکه حضرت عزت   چون مرا آفرید در فطرت
جز من و او نبود معبودی   بلکه پیدا نبود موجودی
که جز او رب واحد القهار   لیث فی الدار غیره دیار
گفت برگو تو کیستی من که   غرض از تو و آفریدن چه
من بگفتم که تو توئی من من   بدش آمد بسی ز گفته من
تا شده سی هزار سال دگر   باز بگرفت این حدیث از سر
باز گفتم که تو توئی من من   باز نیکو نیامدش از من
باز گفتا که من کیم تو که   ان بگو تا که من چه ام تو چه

تا دگر سی هزار سال گذشت — بهمین نطق باز ناطق گشت
من همان لفظ اولینه خویش — گفتم کار من نرفت از پیش
چاره کردن نمی توانستم — زانکه حرف دگر ندانستم
گفت ایزد که دو سوی استاد — تا از او علم و فضل یری باد
گفتم آخر کجا روم باری — جز من و تو که نیست دیاری
گفت تا سیر لامکان نکنی — خدمت پیر خود بجان نکنی
نشناسی طریق خدمت من — ره نیابی بقرب حضرت من
جستم از جای خویش اندر دم — سالها سیر لامکان کردم
تا ده و دو هزار سال گذشت — پر و بالم ز سیر عاجز گشت
تا رسیدم بجز عصمت حق — دیدم از نور حق یکی زورق
نوجوانی بزورق ایستاده — عکس نورش بلجه افتاده
بود با او صلابتی که مپرس — دیدمش با مهابتی که مپرس
پیش او رفتم ارچه ترسیدم — سخنی چند از او بپرسیدم
که خدا گفت غیر من کس نیست — تو بگو کیستی و نامت چیست

چون نگفتم سخن ز شرط ادب — نظر افکند سوی من بغضب
آتش خشم از نظر افروخت — پر و بالم تمام برهم سوخت
گفت من سرّ ایزد پاکم — برتر از فکر و هم ادراکم
تو مگر از خدا نمی ترسی — که ز سرّ خدا سخن پرسی
سرّ پنهان من خدا داند — سرّ من غیر حق کجا داند
من تضرع نمودم و زاری — عرض عجز و تظلم و خواری
که ندانستم و خطا کردم — بر خود از جهل خود جفا کردم
توبه کردم ز جرم من بگذر — که ز حکم تو نگذرم دیگر
هر چه گوئی تو آنچنان باشم — تابع امر تو بجان باشم
تا که شد سی هزار سال دگر — سویم از عین لطف کرد نظر
رحمتی کرد و جرم من بخشید — پر و بالم درست گردانید
نظر او بپای تا بسرم — داد از لطف زینت دگرم
پس بنزدیک خویش خواند مرا — از کرم پیش خود نشاند مرا
کرد از لطف خود مرا تکریم — کرد آنگه شروع در تعلیم

تا به نهصد هزار گونه علوم — شد مرا از علوم آن معلوم
و آنچه آداب شرط خدمت بود — لایق بارگاه حضرت بود
بر در حق شرایط و تعلیم — یک بیک داد بنده را تعلیم
گفت هر گه خالق ذو المنن — از تو پرسد که کیستی تو و من
تو منم جبرئیل عبد ذلیل — تو خداوند و کردگار جلیل
چون ز تعلیم علم من افراخت — سرم از تاج معرفت بر افراخت
گفت اکنون برو بخدمت حق — که مقرب شوی بحضرت حق
من چو پندش تمام بشنیدم — بی خدمت بساط بوسیدم
رو بسوی خدای آوردم — عرض حمد و ثنای او کردم
باز پرسید خالق اکبر — گفتم من تو کیستی دیگر
من همان دم بسجده افتادم — پس زبان را بحمد بگشادم
که توئی خالق جلیل و جمیل — من کمین بنده تو ام جبریل
من ز آثار صنع تو زنده — تو خداوند و من ترا بنده
من ترا عابدی توئی معبود — من ز صنع تو گشته ام موجود

قادر و صانع و حی قدیم — خالق و رازق غفور رحیم
ماجد و ذو الجلال و الاکرام — واحد بی مثل ذو الانعام
آفریننده حیات و ممات — مبدع نور جاعل الظلمات
اولت را نه ابتدا پیدا — آخرت را نه انتها پیدا
ذات پاک تو عاری از اوصاف — نیست غیر از تو کس ترا اوصاف
الغرض چون شنید رب جلیل — گفت رحمت به بیرت ای جبریل
رحمت حق براوستادت باد — که طریق ادب بیادت داد
سرفرازت بتاج عزت ساخت — محرمت در حریم حرمت ساخت
خوب گفتی سخن همین باشد — شیوه بندگی همین باشد
پس بگفتم که ای خدای جلیل — کیست آن نازنین نامش چیست
نام استاد خود نمیدانم — زین سبب دلفگار و حیرانم
نامش از لطف خود بگو با من — باز گو شرح حال او با من
گفت کان سرّ نور ذات منست — مشتق از ذات از صفات منست
بجز از سرّ من مپرس دگر — که کسی راز سرّ من چه خبر

دیگر از سرّ من مپرس سخن تا نسوزی دیگر ز عزت من
ور تو خواهی که نام آن دانی نام او را شاره نتوانی
زانکه اسماء آن شه ابرار هست بیرون ز حد و حصر و شمار
نام مشهور شاه عالیجاه اسد الله علی ولی الله
وصی مصطفی و شیر خدا خلق را مقتدا او را همتا
سبب آفرینش عالم قبله دین و عالم و آدم
حیدر و مرتضی شه والا جمله خلق راست آن مولا
مرتضی اولیا و قار قیا مجتبی مقتدا علی اعلا
کنیتش بو تراب بو الحسن است بو العلا بو الوفا و بو السبطین
بعد از ان گفت وصف آن چندین که بصد سال شرح آن نتوان
قرنها چون گذشت از پس آن آفرید آنکهی خدای جهان
آفرید آنکهی صفوف ملک افتاب و مه و نجوم و فلک
بعد چندین هزار سال دگر این زمین آفرید جن و بشر
عرش را با سرادق اعظم بعد از ان آفرید لوح و قلم

حاجت جمله خلق از کردگار نیست غیر از علی شه ابرار
مظهر جمله عالم است علی از همه عالم اعظم است علی
اختیار جمیع خلق خدا هست در دست حیدر والا
جمله خلق از علی گویند قرب حق را ز مهر او جویند
نام او بر زبان بود همه را نام او ور د جان بود همه را
همه عالم بذکر او دایم عرش و کرسی بلطف او قایم
غیر او فرقه که گمراهند از خدا و علی نه آگاهند
حق تعالی ز جمله شان بیزار بهر شان آفرید دوزخ نار
منکه جبریل پیک رحمانم جز علی نیست قبله جانم
هستم از جان و دل غلام علی ورد جان منست نام علی
جز خدا و تو یا رسول الله کس ز سرّ علی نشد آگاه
آنچه در وصف شاه گفتم من هست پیش تو جملگی روشن
جسم جان تو علی چه بگیست وصف من در میانه حاجت نیست
محرم سرّ حق نباشد کس سرّ حق را تو می شناسی بس

از او رسول حبیب
عمرت ای جبرئیل

~~چون نگفتم سخن ز شرط ادب~~ ~~نظر افکند سوی من بغضب~~
گفت او را عدد نمیدانم مدت عمر خود نمیدانم
سال عمرم ز وصف بیرون است از حساب و شمار بیرون است
لیک دانم که هست یک کوکب با صفا و ضیا و نور عجب
بعد هر سی هزار سال طلوع میکند آن ستاره مرفوع
دیده ام سی هزار بار اورا گشته طالع ز قدرت یکتا
خواجه کاینات چون بشنید به تبسم دو لعل او خندید
گفت آن کوکب خجسته خصال گر نمایم کنون ترا احوال
میشناسیش یا نه ای جبریل گفت آری بحق رب جلیل
پس رسول مهیمن جبار بر گرفت از سر علی دستار
از جبین علی عالی قدر بنمود آن ستاره را چون بدر
جبرئیلش چه دید حیران ماند آفرینها بشاه مردان خواند
گفت روی تو قبلهٔ دین است فضل تو صد هزار چندین است
قدسیان خادمان درگه تو عرش و کرسی فتاده در ره تو

یا علی فارغم که تا بودم بوده مهر تو مایه جودم
مدح تو همت قوت جانم ذکر و فکر تو دین و ایمانم
دل و جانم ز فکر تو شد پاک سر من در ره تو باد چه خاک
چون بمهر تو زندگی کردم عمر از آب زندگی خوردم
هم بمهر تو باد مردن من شمع مهرت بگور بردن من
آرزویم همین بود بجهان که رخت بینم و سپارم جان
آنچنان کن که روز حشر و حساب جز بمدحت نباشدم بکتاب
من چه فارغ ز نار و از نورم ملکی از قرب خویشتن دورم
نظر از شیعیان دریغ مدار کام یک یک ز لطف خویش برار
کاتب این کتاب قادری را صاحب این کتاب و راوی را
یک بیک را ز لطف بخشائی زانکه غم از دلش تو بردا ری
یا علی چون توئی امین خدا کنه فارغ از خدا دد خواه

جنگ حیدر و جمله شامی بشنو تا بتو رسد کامی

شاه مردان امیر شیر افکن یازده ساله جمله را کشتن

حمد بیحد کریم بیچون را   که بما داد طبع موزون را
داد تعلیم نعت پیغمبر   ساخت خوشدل بمدح حیدر
ساخت فارغ بکلیه اشتغال   کرد مشغول مدح حیدر و آل
سخنم حمد حق و نعت نبی است   مدح و وصف علی و آل علی است
بعد از این دولتی نمیدانم   که ثناگوی شاه مردانم
ای که داری بدل محبت شاه   سخنی بشنو از شجاعت شاه
ظاهرا بود پیش اهل بصر   یازده ساله حیدر صفدر
روزی از روزها ابوطالب   با علی ولی شه غالب
نزد عباس آمد و حارث   یک بیک را بسی شده باعث
حضرت حیدر و دو عم و پدر   همه با اسب و رمح و تیغ دو سر
سوی صحرا روان شدند بگشت   سیر کردند بهر صید بدشت
ناگه از سوی دشت گشت روان   گرد پیچان چه زلف محبوبان
میشد افزون زمان زمان آن گرد   باد آن گرد را دو نیمه چه کرد
شد سواری ز قلب گرد عیان   چه سواری که بچه ببر ژیان

اژدهای بسته دم ز هیبت او   شیر نر کرده رم ز صولت او
بود بالای مرکب آنکافر   هم چه کوهی فراز کوه دگر
چون تنش با جبل برابر بود   جبلام نام آن سیه دل بود
پهلوانان جمیع روی زمین   پیش او بر زمین نهاده جبین
پادشاهان خراج میدادند   سروران تاج و باج میدادند
هر که از امر او کشیدی سر   خنجر قهر او بریدش سر
هر کجا مرد نام جو بودی   سر نهاده بحکم او بودی
الغرض کافر بلائی بود   در دم کینه اژدهائی بود
کرده چرم هژبر در بر خویش   خود عادی نهاده بر سر خویش
نیزه صد منی گرفته بمشت   سپری همچه کوه بر سر و پشت
در کمان با دو جعبه پر تیر   بسته شش قبضه بر کمر شمشیر
گرز نه صد منی گرفته بدوش   دل پر از خشم و کین و لب خاموش
پای تا فرق پر ز آلت جنگ   جنگجو تر ز اژدها و نهنگ
چون نگاه و ربسوی ایشان تاخت   آن سه فرخ سوار را بشناخت

کرد رو سوی حارث آن بد کیش   گفت بگذار کیش ملت خویش
کیش ما اختیار کن ورنه   پیش تیغم بجای پای سر نه
بسته ام من کمر بکین شما   آمدم بهر دفع دین شما
از محمد شنیده ام سخنان   که فکنده است زمزمه بجهان
کرده پیدا ز خویشتن دینی   داده بازی بخلق چندینی
آمدم تا کنم سرش بر دار   نگذارم ز ساحران دیار
کعبه و اهل مکه را یکسر   کنم از ضرب دست زیر و زبر
گر تو از جان خود نه بیزار   بایدت بستن از کفم زنهار
بکو دو تا انکار مصطفی و خدا   سجده کردن به پیش لات و عزا
حارث از وی چه این سخن بشنید   تیغ خود بر کشید پیش دوید
گفت من حارث سپهدارم   گو بیا غافل تو از کارم
چون بکف تیغ جان ستان گیرم   شیر روبه شود به شمشیرم
روی چون آورم بمعرض جنگ   ندهم پشت بر نهنگ و پلنگ
چونکه گیرم بدست ضیغم را   سوزم از برق تیغ عالم را

تو چه حد داری ای سگ گمراه   که زنی طعنه بر رسول الله
لطف رحمان نگاهدار ویست   فیض یزدان کفیل کار ویست
تو کی لاف پردلی زنی   دعوی مردی و یلی زنی
جبلام چون شنید این سخنان   سوی او شد روان چه پیل دمان
کرد نیزه حواله بر حارث   نیزه بگرفت بر سر حارث
گاه با نیزه گهی با تیر   گاه با گرز گاه با شمشیر
آن دو لاقش مزاج در زد و خورد   بر کشیده بچرخ دود نبرد
مار افکنده پوست از هیبت   ریخته پر ز مرغ از حسرت
گشته زرد در میانه صد حمله   عاقبت برد دست او جبله
از غضب هم چه برق لامع جست   کمرش را گرفت بر سر دست
ششم زور خود بر دچه نمود   همچه کاهش ز جای خود بربود
بر سر گرد دست بالیش بلند   چون کلوله بروی دشت افکند
این چه عباس شیر گیر بدید   هم چه ببر بیان ز کین غرید
گفت عباس شیر گیر منم   در دلاور عرب امیر منم

سر زبیل دهان نه پیچانم روی از اژدها نگردانم
سوزم از برق تیغ نه افلاک گردد از خون خضاب چهره خاک
از چه تو کافری چه غم دارم در بردت نه پاس کم دارم
یکیتی تو که در رسول الله کن از خشم کینه روی نگاه
حافظ اوست حضرت ذوالمن گر تو مردی نبرد کن با من
جد از قهر او چه برق جهید از جگر نعره چه رعد کشید
داد آنگاه اسب خود جولان خواند شعری بمدح خود بزبان
در زمان تاخت سویش از ره کین کمرش را گرفت زد بزمین
دست با زید بر کمربندش بند کرده بخاک افکندش
آن سیه دل چه این دو فرزند او در آورده دستشان در بند
شاه ابوطالب آنچنان چو دید خاطر اشرفش غمین گردید
آب در دیدهای خود آورد سوی فرزند خویشتن رو کرد
گفت ای نور هر دو دیده من شادی جان غم رسیده من
عام نفس ولی خدا وصی مصطفی امام هدا

ابرو

ابروی تست قبله جانم روی تو شمع دین و ایمانم
با تو یکدم مراجات مباد گر نباشی تو کاینات مباد
بین که این گبر کمره نا پاک سرورانرا چنان فکنده بخاک
آن دو فرخ لقا برادر من بین که چونند در برابر من
تو برو سوی خانه جان پدر تا فسوزد زغم دل مادر
از محمد جدا مشو یکدم باشی با او بشادکامی و غم
باشی خوشنود از من و مادر گاه بیگاه یاد کن ز پدر
بر نبی هم سلام من برسان شرح احوال ما عیان گردان
پس بگویش که جد بدکیش با شما راه جنگ دارد پیش
تو بکن دفع او به تیر دعا تا نیفتند اهل دین به بلا
شاه مردان علی چه شیر شکار از پدر چون شنید این گفتار
گفت ای مهتر بنی آدم هیچ غمگین مباش ازین ظلم
سر از تو واز سر عمو نتواند که کم کند یک مو
نوبت کار چون رسد بر من من بتوفیق قادر ذوالمن

در سنی بود شاه دین حیدر که در آمد ز راه کین کافر
رفت ابوطالب دلیر به پیش زان طرف آن لعین کافر کیش
حمله کردند با هم آن دو دلیر لیک در زور بیش بود آن گبر
ضربتی زد بر او ابوطالب بود نزدیک تا شود غالب
جد مرکب بسوی او در تاخت نیزهٔ زد که در زمین انداخت
پس پیاده شد آن سگ کافر خنجر آب گون برون آورد
که ببرد سر شه احرار بلکه آن جان و شمع ایمان را
میر میدان و سرور غالب شاه مردان علی ابوطالب
شیر یزدان شه جوانمردان از جگر نعرهٔ کشید چنان
که بلرزید جان جد ز بیم گشت از بیم او دلش بدو نیم
دل شد از دست رفت از کار ماند بیجان چه صورت دیوار
ظاهرا شاه دین چه کودک بود جد اش در نظر حقیر نمود
لیک از نعره اش هراسان شد آن صلابت چه دید حیران شد
گفت ای کودک این چه آواز است یا ز سحر است یا ز اعجاز است

اندرون

اندرون تو گو بیا فلک است رعد چه صور نعره ملک است
رعد برق است گو بیا شکست کز بر آید بصوت دم بدمت
گفت آواز شاه مردان است نعره رزم شیر یزدان است
صیحت شیر رعد برق دگر همه دارند از دم من اثر
هر چه پرداخت حضرت صانع همه را ساخت سر بسر تابع
خم از فیض صانع یزدان صاحب اختیار هر دو جهان
تو که از جهل کودکم خوانی قدر جاه مرا چه میدانی
سال من بیشتر ز ارض و سماست بطفیلم جهان و ما فیهاست
بلکه معموره زمین و سما من بنا کرده ام بامر خدا
سر من جز خدا نمیداند شرح این نکته خلق نتواند
زود باشی گوار کشته بیا تا به بینی هنر ز شیر خدا
بهر زینت چه دست بگشایم شمه زور خویش بنمایم
بنمایم ترا که کودک کیست بر تو ظاهر شود که مرد چیست
در تراجان زندگی باید سر درا رسید بین من شاید

از گناه تو بگذرم ز کرم سوی بیت از عین مرحمت نگرم
بر محمد پیش مصطفی آئی سازمت امت رسول الله
چون مسلمان شوی تو از دل و جان سرفرازی کنی بهر دو جهان
ورنه از دست من نگاهی جست هیچ دشمن ز دست من نبرست
آن لعین چون شنید گشت سوار کرد آهنگ حیدر کرار
برد بالای سر عمود گران کرد قصد سر شه مردان
شاه مردان علی مجال نداد دست با تیغ جان ستان بگشاد
زد چو در بفرق آن کافر کرز جای بپر کشید بسر
کرز را تیغ چون پنیر برید در کله قوت تا بفرق رسید
گردن و گوش سینه تا بر زین هر یک شصت گز بخاک زمین
ساخت همچون خیار تر بدو نیم که بلرزید گاو و حوت از بیم
لرزه بر جمله زمین افتاد آسمان لب بآفرین بگشاد
چون دو نیم دیده چنان دیدند مرده بودند زنده گردیدند
بسکه مل در نشاط پیوستند زود کردند بند بگسستند

بر بپای



سر بپای امیر بنهادند جان نثاری بجای آوردند
کرز او را که چون دو پیکر بود هر یکی را دو کس ز جا بر بود
بار کرده بشهر آوردند شرح این قصه با نبی گفتند
گشت خوشحال سید عالم صد دعا کرد بر امام امم
یا علی فارغ ثنا گویم که ترا خواهم و ترا جویم
بمن از لطف خویش رخ بنما در امید بر رخم بگشا
هست ده سال پیش درگه زان در غریبی کشم غم هجران
دورم از قوم خویش یار و دیار میکشم جور بیکسی بسیار
که بکاشان و گاه در قزوین گاه در رود بار مانده حزین
نه به بغداد و نه بهمدان نه بایران و گاه در طوران
خاک غربت بدامنم زده دست پای در بسته خاکرا شکست
در غریبی چه نیست سامانم برسان از کرم بگیلانم
در دلم آرزوی گیلانست زانکه حب وطن ز ایمانست
پس ز گیلان سوی خراسانم برسان تو بکعبه جانم

گرچه یکبار رفته ام بنجف برسان بار دیگرم بشرف
کرم او دلم روا گردد سر من خاک کربلا گردد
مدعای دل منست همین پادشاها بر آورش آمین
هر کرا هست مهر تو در دل همه را مدعا کنی حاصل

شتر بار دادن حیدر بفقری که خواست زانحضرت

بعد حمد خدا و پیغمبر نشناسم کسی بجز حیدر
یا علی مرکز وجود توئی آفتاب سپهر وجود توئی
نیست جز تو سر کرم داران من ز لطف توام درم داران
هست دست جود انجهان علی یکه دست من چنین خالی
نظری هم بسوی من انداز کار دارین من ز لطف بساز
ای محب علی سخن بشنو حرف از جود بوالحسن بشنو
تا شود گلشن امید بدید رسد از میوه امید نوید
روزی از روزها شه مردان بکرامات و گوهر ایمان
بازمی آمد از غزای یمن فتح کرده بطالع ایمن

داشت همراه چهار صد ز قطار اشتر از مال خاصه پربار
از قماش و معایش و زر و سیم گوهر ناب لعل و در یتیم
کودی از ره رسید کرد سؤال نان طلب کرد از آن حمیده خصال
گفت سلطان دین بقنبر خویش که بده نان بسائل درویش
گفت قنبر که هست نان در خوان گفت با خوان بده فادخوان
گفت قنبر زنان بود خوان پر بسته خوان در میان بار شتر
گفت اشتر باو بده با بار دل سایل بانتظار مدار
گفت قنبر کواجه آهسته بقطار اند اشتران بسته
شاه دین گفت با قطار بده بر دلش داغ انتظار منه
داد قنبر مهار آن شتران بکف کور مضطر و حیران
خویشرا از شتر بزیر افکند سر خود را بره امیر افکند
قنبر احوال خویشرا گم کرد حضرت شاه دین تبسم کرد
که چرا سوی من دویدی زود سبب بیم و اضطراب چه بود
گفت ترسیدم از عطا بخشی که مرا هم بآن گدا بخشی

من بحکم تو ام بجان محکوم   لیکن از خود مکن مرا محروم
در توام نیست طاقت دوری   نه بجای در هجر و مهجوری
بود سائل مهار آن شتران   یافت در دست خویش شد حیران
گفت با وی که نان ز وی جستم   ریسمان داده اند بر دستم
شاه گفتا که این گدا کور است   که نداند که چیست معذور است
پس بآن کور گفت سرور دین   دست خود را بمال خود تو ببین
کور بر دیده دست چون مالید   گشت بینا و شاه دین را دید
ای خوش آن دیده که دید او را   قبلهٔ خویش ساخت ابرو را
دید اندر بدست خویش مهار   بار اشتر چهارصد ز قطار
گفت این اشتران همه از کیست   سبب دادن مهارم چیست
گفت قنبر که شاه دین حیدر   بتو بخشید این همه یکسر
کرد بینا ز لطف چشمانت   ساخت او سربلند فراخانت
آنچنان شادمان شد آن سائل   که از آن ذوق میطپیدش دل
شادمان او شد ز دیدن شاه   دو دیم از نور بینشش آنگاه

سیم

سیم از اشتران گنج گهر   هر یکی خوب تر ز یکدیگر
یا علی لطف تست نامعدود   کس ز کویت نرفت بی مقصود
من هم از سایلان این کویم   آرزوی دل از تو می جویم
ناامیدم مکن که در سی سال   کرده ام بر درت مدام سؤال
از تو چون سایلی نشد محروم   نگذری کی بداغ مغموم
کام جانم ز لطف خویش بده   داغ نومیدیم بسینه منه
بامیدم رسان بحق خدا   وز امید خودم مدار جدا
جمله احباب شیعیان برسان   یک بیک را بمدعا برسان

خاتم بخشیدن جناب امیر   مؤمنان به سائل در بین نماز

شکر انعام قادر انعام   که ز قدرت بیافرید کلام
بهر نطقی ز لؤلؤ مکنون   داد ما را طبایع موزون
ساخت در نظم خود مرا مشغول   لب بمدح علی و نعت رسول
گرچه هر نکته چون در عدن است   زیده آن مدیح بو الحسن است
وصف یک موی او بهر دو جهان   چون نگنجد بحرف شرح بیان

نتواند که دم زند جبریل   واصف او بود ز رب جلیل
ای که داری بدل محبت او   سخنی بشنو از ولایت او
سخنی از سخای آن سرور   بشنو تا دلت شود انور
شاه مردان علی امام انام   که بر او باد صد هزار سلام
کرد در مسجد مدینه ادا   فرض ظهر آن محیط نور خدا
ناگه از راه سائلی برسید   ز اهل مسجد بهای نان طلبید
که گرسنه ز راه می آیم   رفته از ضعف قوت پایم
چهارصد کس فزون بمسجد بود   هیچکس یک درم کرم ننمود
شاه برج عطا و کان سخا   ماه اوج سخا و مهر و فا
سرور اولیا علی بخضوع   بود در رکعت دویم بر کوع
دست انگشتری به پیش آورد   سوی سائل چنین اشارت کرد
که ز دستم بگیر انگشتره   ببر و نان برای خویش بخر
سائل آن خاتم از کفش بستاند   لیک حیران شد و بجای بماند
شاه دین چون نماز داد سلام   گفت سائل که یا امام انام

چون

چون من از قیمتش نه آگاهم   چه قدر نان بهای آن خواهم
شاه گفتا بوزن این خاتم   بستان نان نه بیشتر و نه کم
رفت از پیش شاه دین سائل   مهر آن خاتمش نشست بدل
دل ندادش که صرف نان سازد   بلکه میخواست حرز جان سازد
داد با خود قرار آن سائل   که نگه دارمش چو خاتم دل
گفت هر چند کورم و عاجز   دل ز خاتم نمیکنم هرگز
چون ببخشند دو لقمه افزونش   دادن او بود ز نان بیجان
دلش از غصه مطمئن گردید   تا پس از مدتی بکوفه رسید
گشت ناگه ز دود چشمش باز   سوی دکان افصح خباز
دید نان لطیف در منبر   شکمش گرسنه کفش بی زر
گرچه هم سنگ نیمه نان نیست   نیمه نیمه کرده مهر کافیست
داد خاتم بدست آن نانبا   کم بده نان بوزن خاتم ما
گفت نانبا که قطعی نان نیست   نقره هم این شابه از زان نیست
که برابر نهند نقره بنان   گر نه دیوانه فسانه مخوان

گفت سوگند میخورم به خدا   که برم نان بوزن نیم بها
چون من از فیضش نه آگاهم
چون چنان دید افضح خباز   برد بر خود در طمع را باز
در ترازو نهاد اندکی نان   که دو بارش کسی نهد بدهان
خاتم از نان او گرانتر بود   پاره نان دگر او اضافه نمود
باز خاتم ز جا نمی جنبید   دو سه قرصی اضافه چون گردید
گاه مالید گوشه میزان   گاه افزود بر سر نان نان
الغرض نان ز سیصد افزون شد   در ترازو نهاد نقصان شد
در دکانش نماند ذره نان   در غم نان بلب رسیدش جان
ساعتی ایستاد فکری کرد   طرفه فکری بروی کار آورد
گفت از روی خشم با درویش   که مرا مدد سر مده زین بیش
گشت تیره بچشم او عالم   که بگیرند پله خاتم
زحمت خویش را ز پیشم بر   سر خود گیر و بره آور
هیچ حقی ترا بر من نیست   تو برو پیشم ایستادن چیست
گفت انگشترم بده یا نان   پیش من بیش از این فسانه مخوان

گفت

گفت انگشتری از آن منست   ده کس افزون گواه این سخن است
اولا زرگری که او را ساخت   از برای منش چنین پرداخت
یک بیک حاضرند اگر خواهی   زین حدیثت دهند آگاهی
زرگر و سه گواه دیگر باز   حاضر آورد افضح خباز
جمله را رشوه داد آن ملعون   از سر جمله بود عقل برون
قاضی از شاهدان سخن پرسید   زرگر سنگدل چه آن بشنید
گفت خاتم نگین چنین زیبا   ساختم من برای این نانبا
سه جهود دگر باین دعوی   گفته شاهد بلفظ این معنی
که بود حق افضح این خاتم   هست دزد این گدا یقین دانم
حکم حاکم قرار یافت براین   که ببرند دست آن مسکین
چون بریدند دست آن بستم   برد خباز بهر خود خاتم
این ستم افضح جهود چه کرد   آن گدا با دل پر از غم و درد
دست از دست رفته می زارید   از سر درد و سوز مینالید
دست مقطوع خود بدست بگیر   بر گرفته دو چشم از خون تر

رو بسوی مدینه کرد آنگاه   هیچ سالی نشد زناله و آه
گفت یا شاه اولیا حیدر   آخر از لطف سوی من بنگر
بین ز لعین ظالمان جفا کردند   بمن این ظلم و این جفا کردند
یکطرف تهمت خیانت من   یکطرف قطع دست و حجت من
چون توئی دافع صلاح ترا   یا علی یا علی مرا دریاب
بود در عین کلفت خاطر   که علی گشت پیش او ظاهر
کرد علی نقد جان ابوطالب   واقف حال حاضر و غایب
آن سپهر صفا و کان سخا   وان محیط عطا جهان ذوق
گفت ای دل شکسته مظلوم   مشو از بهر جور ما محروم
غم مخور بیش از این بیا با من   تا چراغ دلت کنم روشن
آن گدا پای شاه را بوسید   چشم خود در رکاب او مالید
گشت از فیض مقدم علا   دستش از درد دل ز غم خالی
شاه مردان علی عالی قدر   آنکه باشد سپهر دین را بدر
جانب محکمه روان گردید   قاضی و اهل شهر را طلبید

افضح

افضح خاین پلید و جهود   خاتم و زرگر و شهود نمود
گفت زرگر که هست این خاتم   کار من میخورم هزار قسم
سه گواه دگر گواهی داد   که با افضح فروخت این استاد
شاه دین قاضی نکوتر و باز   هادی انس و جن امیر حجاز
گفت با زرگر آتشی عالمی   که اگر کار تست این خاتم
باز در بوته آتشی نه و بگداز   بار دیگر چنانچه هست بساز
تا ببینند مردم عالم   که یقین کار تست این خاتم
حاضر آورد زرگر اندر دم   پتک و سندان آتش و دم هم
خاتم شاه را ببوته نهاد   هر دم آتش بسعی کرد زیاد
کرده بگداخت از دم زرگر   لیک خاتم نیافت هیچ اثر
گشت عاجز ز سعی باطل خویش   سر ز شرمندگی فکنده به پیش
حضرت شاه معدلت پرور   گفت از روی لطف با زرگر
چون گدازش نمی تواند کرد   بهر توانی شکستنش ای مرد
گر شکستی درست شود چون زر   که بود صنعت تو انگشتر

سر بسر دعوی تو راست شود — کار افصح چنانکه خواست شود
زرگر سنگدل برو بنشست — پتک آهنگری گرفت بدست
روی سندان نهاد آن خاتم — زد بر او پتکها بسی محکم
نیم ارزن از او نگشت جدا — یک سر مو نگشت کم اصلا
پتک دیگر بزد بقوت دست — خاتم از جا چه تیر ناوک جست
خورد بر چشم زرگر نادان — شد برون از قفای او بیرون
چشم او نیز همره خاتم — بر زمین او فتاد پیش قدم
کرد فریاد زرگر از سر درد — گفت افصح بمن چه کاری کرد
آن جهود سیاه کار دغل — برد در برابر شوه ام اول
آخر این جبر بر سرم آورد — بلکه رسوای هر دو عالم کرد
یا علی ولی امام هدا — وصی مصطفی ولی خدا
دین بدنیا فروختم مطلق — دادم آخر گواهی ناحق
بین که بر جان خود جفا کردم — تیشه بر پا ز دست خود خوردم
یا علی توبه کردم از دل و جان — الامان ای سپهر امن و امان

تو کرم

تو کرم کن که من ستم کردم — تو عطا کن که من خطا کردم
گرچه جرمم بود ز حد افزون — هست عفو تو از حساب برون
مه اوج شرف علی ولی — شاه تخت نجف وصی نبی
دید زاری و بی‌نوائی او — کرد رحمت باو و زاری او
نظر لطف سوی روی بگشاد — چشم او را بجای خود بنهاد
سر انگشت چون بر او مالید — به از اول درست گردید
پس امیر کبیر عرش سریر — دست مقطوع آن گدای فقیر
بار دیگر بجای خود بنهاد — دست اقبال هم بدستش داد
این کرامت از او چه شد ظاهر — شد مسلمان چهار صد کافر
آمد آن افصح یهود به پیش — کرد اقرار بر خیانت خویش
پس ببوسید پای سرور دین — شد مسلمان ز راه صدق یقین
داد هم بدرهٔ بآن زرگر — از زر و سیم و خلعتش یکسر
قاضی و هر کسی که بود تمام — کرد هر کس ز قدر خود انعام
الغرض آن گدا توانگر شد — زانکه منظور لطف حیدر شد

یا علی یک نظر بحالم کن — فارغم از غم دو عالم کن
چون تو فارغ نهاده لقبم — از دو عالم فراق میطلبم
از دو عالم همین ترا خوانم — بی نگاهت بصد دعا خوانم
ورد جانم بجز دعای تو نیست — مدعایم بجز رضای تو نیست
جانب من نگر ز عین رضا — فارغم کن ز فکر هر دو سرا
تا چراغ فلک بود روشن — تا گل مه بود در این گلشن
دوستان تو کامران باشند — خاک در چشم دشمنان پاشند

قصهٔ مرغ شهر جابلسا — در رفتن علی شیر خدا

ابتدای سخن بنام کسی — که عجایب در آفرید بسی
صورت عرش را بر آب نگاشت — خاک را هم بروی آب بداشت
کره آب در هوا افکند — شعلهٔ نار بر سما افکند
بیستون را سپهر مینا ساخت — بی‌ستون و طناب بر پا ساخت
هرچه موجود از خفی جلی است — عکس نور محمد است علی است
سخنی از ولایت شه دین — بشنو تا رسی بنور یقین

روزی

روزی از روزها رسول خدا — در مدینه نماز کرد ادا
ناگهان سایلی ز جا برخاست — چهار درهم ز حاضران درخواست
کرد سائل سؤال را تکرار — کس جوابش نگفت از حضار
هیچ کس آن قدر ندانست کرم — که بسائل دهد چهار درم
حضرت مصطفی شه اوتاد — در سخن لعل درفشان بگشاد
گفت هر کس که این چهار درم — کند از بهر کردگار کرم
هم در این روز حضرت یزدان — صد عوض میدهد بهر یک از آن
شاه مردان سر کرم داران — شد چه ابر درم درم باران
چهار صد درهمش ز لطف بداد — تاج اقبال بر سرش بنهاد
گشت خوشنود سائل درویش — روی آورد سوی خانهٔ خویش
شد ز یمن صفا شه مردان — متوجه بسوی گلستان
دید مرغی نشسته بر گلی — طرفه خوش صورت نکو شکلی
سرش از لعل و پای او از زر — پای تا سر مرصع از گوهر
دیده یاقوت سینه از مرجان — گردنش از زبرجد غلطان

بود منقار او ز لؤلؤ تر   در اصفر تن وز برجد پر
داشت از کلک صنعت بیچون   تن او صد هزار نقش افزون
صورتی کس ندیده خوشتر از آن   وصف او را دو صد زبان نتوان
دید چون شاه دین شمایل او   گشت از عین مهر مایل او
گفت کین طایر خجسته سرشت   هست گویا ز طایران بهشت
به که او را بگیرم از تدبیر   ببرم سوی شبر و شبیر
از برای دو نور چشم بتول   هست این مرغ تحفه مقبول
از دو دست او گرفت یکبارش   تا مگر او رباید از جایش
پای او را بزور پیش کشید   مرغ یک پای خود نجنبانید
پس دو پایش گرفت او بدو دست   غیرتش سر زد و بزور نشست
دست خیبرگشش بقوت بود   لیک آن مرغ را ز جا نربود
گشت حیران ز زور آن طایر   پیشش آمد تفکر خاطر
گفت گر من بزور کار برم   این زمین را ز جای بردارم
یک اشارت اگر کنم به یقین   در زمان آسمان زنم بر زمین

گرد

گرد ذو دد گرشه والا   تا که آن مرغ بر پرید از جا
شهپر خویش بر هوا افراخت   حضرت شاه را ز جا برداشت
چرخ تابی زدی و بال افشاند   شاه دین را به پشت خود بنشاند
بهوا برد شاه مردان را   خسرو بارگاه ایمان را
آنچنان برد تا بزد فلک   که شنیدند هر دو ذکر ملک
بعد از آن روی بر نشیب آورد   شاه مردان بر زمین آورد
پای آن مرغ بر زمین چه رسید   با ادب پای شاه را بوسید
شاه مردان ز دور شهری دید   اندر آنجا که از هوا برسید
دید خلقی ز هر طرف پویان   هر کسی با کسی سخن گویان
جمله رو بمسجد جامع   تا که شد کثرت عجب واقع
راه مسجد گرفت حضرت شاه   دید مردی وجیه بر سر راه
زو بپرسید نام شهر اول   پس ز احوال خلق دین ملل
گفت آن مرد باشه والا   که بود نام شهر جابلسا
لب دریای مغربش خوانند   بهترین ممالکش دانند

اهل شهر یکدل خوش خرم   همه در دین عیسی مریم
راهبی هست در میانه ما   که بود مرشد زمانه ما
سالکی دیر و عابد شهر است   در عبادات شهره شهر است
باشد آن پیر همیشه در خلوت   روز و شب ماه و سال در طاعت
بعد سالی برون ز خلوت خویش   آید آن راهب عبادت کیش
پس درآید بمسجد جامع   گوید اوصاف حضرت صانع
بزبان خوش کلام فصیح   باز گوید ز دین شرع مسیح
خبر از وعده وعید دهد   خلق را وعده نوید دهد
وقت آن شد که شیخ دین افروز   آید از دیر خود برون امروز
تا که بر فراز منبر جای   وعظ گوید به بندگان خدای
زان سبب جمع شد صغیر و کبیر   که بیابند فیض از دم پیر
شاه مردان چه این حدیث شنید   دل دانا خوشی شادمان گردید
سر سبحان علی ابو طالب   صبر کرد تا که آمد آن راهب
رفت بالای منبرش بنشست   لال گشت و لب از سخن بربست

خواست

خواست هر چند جهت سخن گفتن   نتوانست او گهر سفتن
چون عیان شد ز پیر الحالت   جمله مردم شدند بی طاقت
خیل مردم همین گهر سفتند   همه یکبار این سخن گفتند
لب چرا بسته زبان بگشا   سخن دلگشا ادا فرما
بوده ایم انتظار تو یکسال   که شنویم از حدیث تو خوشحال
انتظار است بسی بما دشوار   بیش از این چه انتظار مدار
بسته بود آنچنان زبان او را   که نهم وانشد دهان او را
گرچه او را زبان بگفتن بود   لب چه طفلان بی زبان بگشود
گفت از این جمله حاضر است کسی   که ز من نیز افضل است بسی
بلکه کس نیست از بنی آدم   بهتر از وی بجمله عالم
هست او بهترین خلق خدا   کرده از لطف جا بمنزل ما
بخدایش قسم دهم که مگر   بشما خود دهد بخویش خبر
این سخن چون بگفت آن راهب   هر کس او را ز شوق شد طالب
زان میان کرد طالبی قد راست   رخصت اول ز شیخ خود درخواست

بعد از آن گفت ای کسی که ترا   برگزید از جمیع خلق خدا
کرد امید هم ترا سوگند   که ترا داده این مقام بلند
بر سر خلق ساخت سرور   غیر از تو ز خلق نیست دگر
چون در این جمع گشته حاضر   سا(ز) از لطف خویش را ظاهر
تا ببینیم روی زیبایت   سر خود افگنیم در پایت
کرد سلطان دین علی قد راست   مجلس از شمع روی خود آراست
روی بنمود همچو بدر منیر   شاد گشته دل صغیر و کبیر
هر که دید آن جمال زیبا را   وان قد قامت دل آرا را
گشت حیران آن قد و قامت   حسن او را نداشت کس طاقت
شعله زد نور از رخش چون حور   خیره شد چشم مردمان ز انوار
راهب او را چو دید سرتاپا   گفت صدقت و رب آمنا
در دم از منبر او فتاد بزیر   سر نهاد از صفا بپای امیر
گفت یا شاه دین علی ولی   جانشین محمد عربی
بو الحسن بو تراب شیر خدا   وصی مصطفی امام هدا

مرتضی

مرتضی اولیا و فاروقیا   مجتبی مقتدا علا اعلا
بو العلا بو الوفا ابو السبطین   ابن عم نبی ابو الحسنین
ای ستوده ترا خدای جلیل   در صحف در زبور در انجیل
خازن گنج خان سبحانی   قبله دین علی عمرانی
زوج زهرا و روح پیغمبر   شافع خلق ساقی کوثر
شاه دین چون شنید این گفتار   گفت لعلش ز لطف گوهر بار
گفت ای پاک رای نورانی   نسب و نامم از کجا دانی
گفت آن راهب خجسته ضمیر   کی شه تاج بخش عالم گیر
خوانده ام در زبور در انجیل   هر کتب کامد از خدای جلیل
شرح وصف تو یا علی ولی   که توئی بو الحسن وصی نبی
خوانده ام مصحف جمال شما   یک بیک آیه مثال شما
هر پیمبر که آمده بجهان   ظاهر و باطن آشکار و نهان
جمله بوده معین و رفیق   داده بر هر یک از وفا توفیق
خاصه ختم رسل محمد را   شاه هدده نشین سرمد را

در همت چون فگنده سایه هما   بر سر و چشم ما نهادی پا
نیست غیر تو عروة الوثقی   رهبر انس و جن توئی بخدا
یعنی از لطف بر سر منبر   شو امامت بجای می آور
از کرم لعل درفشان بگشا   بهر تلقین ما زبان بگشا
پرتو مهر خود بما افگن   تا شود شمع دین ما روشن
هر چه باشد ز دین شرع بگو   وانچه باشد ز اصل فرع بگو
راهب آواز بر کشید آنگاه   گفت ای خلق از سفید سیاه
مژده بادا که راه بر آمد   شرع را رونق دگر آمد
دامن دین مصطفی گیرید   دست از غیر دین او گیرید
غیر دین محمد عادل   هست دین پیمبران باطل
همه دینهای خویش بگذارید   روی بر دین مصطفی آرید
همه گفتند از دل و از جان   هر چه گوئی تو میکنیم چنان
پس علی ولی عالی جاه   قبله شرع دین که در راه
گفت بسم الله بمنبر رفت   پایه منبر از فلک بر رفت

خطبه

خطبه خواند آنچنان فصیح بلیغ   که از او تازه گشت روح مسیح
راهبان را نموده راه یقین   کرد دین محمدی تلقین
واجب و سنت آنچه بود همه   بهر ایشان بیان نموده همه
تخم ایمان بجان ایشان کاشت   شمه از کرم فرو نگذاشت
وانچه از علم غیب با خود داشت   وانچه بود از نوشتنی بنوشت
راهبان هم باتفاق آنگاه   تحفها از برای حضرت شاه
گوهر و لعل لولوء شهوار   باز زر سرخ و زرد شصت هزار
از قماش و معایش و زر و مال   اندر آن دشت گشت مالامال
پس ز دینار سرخ چهار هزار   ضبط فرمود آنشه ابرار
داد باقی بمردمان بیشتر   از زر و مال از در و گوهر
کار دین را چه ساخت حضرت شاه   مومنان را وداع کرد آنگاه
سر راهب بخدمت شه دین   گفت ای پادشاه ملک یقین
شهر مکه تا بجا بلسا   هست شش سال راه یا مولا
با شما اسب و مرد همره نیست   وین چنین راه صعب ترده نیست

چه شود گر دو روز ملک کنی … سایه بر فرق بنده کان فکنی
تا بسازیم زاده راحه ات … بلکه همره کنیم قافله ات
تا شود راه این سفر دلخواه … ورنه ترسم جفا کشی در راه
شاه مردان بزیر لب خندید … چون از آن راهب این سخن بشنید
گفت شیخا چه میخوری غم من … که من از فیض حضرت ذوالمنن
در مدینه نماز صبح ادا … کرده امروز با رسول خدا
کرده ام با شما اداء پیشین … عصر را در مدینه ام بیقین
مرکبم نیز در برون در است … که زمینش چو سایه زیر پر است
بیله پر زدن ز جا بسا … میرساند مرا بجا بلبقا
پس شه دین ز شهر بیرون رفت … سوی آن طایر همایون رفت
پیر دیر همره علی برگرفت
مرغ چون شاه اولیا را دید … آمد از شوق پای او بوسید
پس بجنبید چون شتر بزمین … که بیا ای شه حرم بنشین
شاه مردان سوار او گردید … در دم آن مرغ در هوا بپرید
خلق حیران شد از صغیر و کبیر … هر یکی گفت صد دعا با میر

پس

پس ولی خدا امام امم … بمدینه رسید در یکدم
مرغ گفتا ببر بتحفه مرا … پیش شهزادهای هر دو سرا
تا بپابوسشان سرافرازم … جان خود را نثارشان سازم
رفت در خانه آن شه ابرار … همچنان بر فراز مرغ سوار
سید انبیا رسول انام … با همه خلق از خواص و عام
شاه دین را سوار مرغ چنان … چون بدیدند خوش شدند و خندان
همه گفتند یا ولی خدا … این چه مرغیست شرح کن با ما
شاه دین قصه گذشته تمام … گفت آغاز کار تا انجام
بعد از آن رفت مرغ زرین پر … بوسه دادش بپای پیغمبر
پای شهزادها دگر بوسید … دستشان را بروی خود مالید
گفت کای نور دیدهای رسول … شمع جان علی و زوج بتول
حضرت شاه در رخت مرا … خواست آرد بتحفه پیش شما
لیک بد امر خالق یکتا … کاول آریم رو بجابلسا
بعد از آن رو بسوی شما آریم … شیوه بندگی بجا آریم

بغلامی اگر کنید قبول … من ز اقبال میشوم مقبول
من یکی از ملائکم بفلک … خادم من چهل هزار ملک
هستم از جان و دل غلام شما … میدهم جان ز شوق نام شما
حضرت مصطفی و حضرت شاه … با دو شهزادهای عالیجاه
یک بیک لب بشکر بگشادند … عذر جستند و رخصتش دادند
که دگر باره رفت سوی فلک … کرده جا در میان خیل ملک
یا علی یا علی بحق خدا … که چنین قدر و جاه داد ترا
نظری کن بجانب فارغ … تا بر آید مطالب فارغ
حاجت شیعیان برار ز لطف … شیعیانرا غمین مدار ز لطف

داستان حرکت عرب … و دویدن امیر المؤمنین

شکر گویم کریم ذو المنن را … که بجان داد خلعت تن را
خلق را زیب عقل و دانش داد … الغرض داد آفرینش داد
این همه پردها که او بنمود … زیر هر پرده چهره بگشود
خواست زین پردهای پیش از پیش … که نماید کمال صنعت خویش

یعنی

یعنی از پرده آورد بیرون … صورت پیشوا و راهنمون
پیشوا مصطفی نبی الله … رهنما مرتضی ولی الله
مصطفی باعث وجود همه … مرتضی قبله سجود همه
هرچه باشد ز علوی و سفلی … هست جمله ز عکس روی علی
هفت دریا اگر شوند مداد … ور شوند جمله خلق اهل سواد
از ازل تا ابد کنند رقم … وصف فضل علی امام امم
ننویسند از هزار یکی … گر مخالف نه مدار شکی
هر گیاهی که از زمین روید … گر زبان گردد و سخن گوید
همه در وصف حیدر کرار … نتوانند گفت یک ز هزار
ای که هستی ز صدق مایل او … سخنی بشنو از فضایل او
بود روزی رسول با اصحاب … بحکایت نشسته با احباب
بود گرم سخن رسول الله … که در آمد عرابی از راه
داشت در زیر ران یکی مرکب … بیبدل در تمام خیل عرب
تندروتر ز باد و برق سحاب … راحت افزا چو رود ز کار شتاب

گاه چون جهنده تر از برق   رفته در یکدمی ز غرب بشرق
سوی پستی ز آب جاری تر   سوی بالا بسان پرتو خور
همچو گلگون ز اشک برشه بار   همی گذشتی ز نار موصده بار
گرم تر بود سرکش از آذر   نرسیدی ببرد او صرصر
آمد آن پیش سید ابرار   کرد تعریف اسب خود بسیار
گفت اگر نیست پیش تو باور   یک کبوتر به پیش من آور
بپرانش براه تا من هم   در پی او دوانم این اسبم
گر کبوتر رود ز اسبم پیش   من بخشم بشاه مرکب خویش
پس مسلمان شوم بدست علی   روی آرم براه دین نبی
ور رود اسبم از کبوتر پیش   بستانم بهای مرکب خویش
حضرت شاه اولیا چه شنود   زان عرابی سخن قبول نمود
گفت اگر من بپای خود بدوم   مرکبت را بپیش روم پیاده
تو مسلمان شوی بدین یا نه   پیش گیری ره یقین یا نه
گفت آری عرابی از دل جان   پیش گیرم طریقه ایمان
شاه

شاه دین سرور نکوکیشان   درع پوشید جوشن خفتان
خود عادی نهاد بر سر خویش   بر میان بست تیغ و خنجر خویش
کرد اسباب جنگ بر خود راست   خویشتن را بسان جنگ آراست
پس بفرمود آن کبوتر را   بپرانند جانب صحرا
چون کبوتر پرید پاره راه   آنعرب اسب خود دواند آنگاه
پیش رفت از کبوتر آن مرکب   پس دویدن گرفت شاه عرب
همچنان با سلاح و خود و زره   هر که دید آن هنر بکف تا ره
پیش رفت از کبوتر و مرکب   خلق در کار او بماند عجب
همچو نور بصر چنان بپرید   که کمیتش بگرد او نرسید
از قضا چهارصد کمند انداز   بر کده هر یک کمند پیچان باز
همه از ظلم و کینه و دغلی   بر گشادند جمله دست یلی
در کمین گاه چون رسید علی   در کمین علی نشسته یلی
چهارصد مرد کمند را یکسر   بر فکندند بر تن حیدر
شاه مردان چه برفلز جاجست   بندهای کمند را بگسست

پس بیکدم به تیغ آتش دم   داد سر جمله را براه عدم
چون علی مظهر العجایب بود   این هنرها از او عجب ننمود
آن عرابی چه دید آن حالت   مومن پاک گشت در ساعت
بعلی داد مرکبش آنگاه   خود قبولش نکرد حضرت شاه
سید سخا و مرکز جود
آن عرابی چه دید آن حالت   قیمت اسب او بیان فرمود
مرکب و قیمتش ادا فرمود   دلش از لطف شاد گردانید
چهارصد اهل کفر مؤمن شد   از عذاب جحیم ایمن شد
خواجه دین محمد و محمود   حضرت شاه را بسی بستود
دل احباب شاد و خرم شد   جان اعدا اسیر صد غم شد
یا علی درد من تو میدانی   میتوانی دعا باسانی
درد فارغ دوالی از رحمت   حاجتش را روا کن از لطفت
تا زمان و زمین بود قایم   ظفر شیعیان بود دایم
دشمنان تو در بلا باشند   بغم و درد مبتلا باشند
دوستان تر از مانه بکام   در عیش طرب مدام بجام
قصه

قصه چشم کندن دختر   با ضیا گشتن از دم حیدر

اول نامه است نام خدای   بعد از آن نعت خواجه دو سرا
پس مدیح علی و اولادست   که دل و جان بیادشان شادست
شکر ایزد که آنچه در دم ماست   مدح شاه نجف ابوالحسن است
این حکایت شنو که نیک زنی   بود در کوفه زاهد زمنی
کرد ترک جهان ما فیها   غیر طاعت نکرده در دنیا
داشت او دختری پری روئی   زاهدی عابدی ملک خوئی
قائم اللیل و صائم الدهری   ادهم از زهد شهره شهری
رخ او ماه آسمان جمال   عفت عصمتش بحد کمال
وصف حسنش نمیتوان بزبان   کان نگنجد بظرف شرح بیان
نور طاعت فزوده طلعت او   حسن یکصد شده ز طاعت او
روزی آن دختر فرشته خصال   وان بلند اختر حمیده فعال
آمد از خانه همره مادر   رفت از خانه خانه دیگر
از برای عیادت خاله   کرد مقنع بگرد مه هاله

همچو مجنون زخورد و خواب گذشت / وز غم عالم خراب گذشت

چادری هم بسر گرفته سفید / خیمه راست کرد بر خورشید

بود از انصار نیز برنائی / مرد عاشق مزاج رعنائی

روی او نیک خوی او هم نیک / نوجوانی لطیف دل نزدیک

از بزرگان مردم انصار / صاحب مال مکنت بسیار

داشت قصری بلند شاهانه / خانها نیز بر سر خانه

از قضا آمد او زخانه بدر / گشت در ره دوچار آن دختر

یک نظر کرد در رخ آن ماه / شد گرفتار عشق او ناگاه

کرد چون یک نظر بچشمانش / شد نشان تیر عشق بر جانش

تیر عشقش بسینه چون بنشست / داد یکباره عقل و دل از دست

رو بصبر و خرد نبود او را / پند مردم نداشت سود او را

عشق او لیلیش چو مجنون کرد / رو چو مجنون بکوه هامون کرد

ح همچو مجنون زخورد و خواب گذشت / وز غم عالم خراب گذشت

هر کجا شور عشق زور آورد / هر چه کرد یا بود بشور آورد

خانمان ترک کرد منزل و جا / کرد منزل بگوشه صحرا

بغم عشق داد صبر و قرار / شاد بنشست با غم دلدار

داد یکسر بیاد او دل و هوش / گشت از یاد غیر او خاموش

کس فرستاد پیش او دو سه بار / کرده احوال خویش عرضه بیار

این سخن چون شنید آن دختر / زد ز اعراض دستها بر سر

گفت حاشا که من گناه کنم / سوی نامحرمی نگاه کنم

تو بگو او مرا کجا دیده ست / خود چه چیز مرا پسندیده است

گفت قاصد که او چنین گوید / رخ خود را بگریه می شوید

که دو چشمش بیک نظر دیدم / ناوک عشق بر جگر خوردم

داده ام دل بعشق چشمانت / میکنم جان و دل بقربانت

کارد بر داشت در دم آن دختر / کند چشمان خود چو نرگس تر

در میان طبقچه به نهاد / آن طبق را بدست قاصد داد

گفت اینرا ببر بنزد جوان / از من او را چنین پیام رسان

لیک همان دیده است که تو دیدی / همرا خودت پسندیدی

پس ازین پیش خود نگاهش کن / بتو دادم مرا بدیده چه کار

من از این دیده‌ها شدم بیزار | گر خیانت نگاه کرده اغیار
دیده کش خدا کند دورم | به نه بینند مردمان کورم
گر فرستی دگر پیام بمن | سر خود را جدا کنم از تن
قاصد آمد چو بنزد جوان | برد افتاد آتشش بر جان
آتش سینه اش فتاد بگوش | آهی از دل کشید شد مدهوش
چون پس از مدتی بهوش آمد | جانش از درد در خروش آمد
بر گرفت آن دو دیده را ناگاه | روی آورد باستانه شاه
کف جان خود نهاده بکف | رفت در استان شاه نجف
شرح این قصه را تمام بگفت | شاه مردان چه این کلام شنفت
گفت آخر چرا چنین کردی | با چنان دختری جفا کردی
گفت شاها اگر جفا کردم | هرچه کردم بجان خود کردم
هرچه در دم گذشت از درمان | هست درمان بدست تو آسان
خلق را مایه نجات توئی | زانکه حلال مشکلات توئی
مشکلم را ز لطف خویش گشای | ناامیدم مساز یا مولای

رحم کن بر جوان و دختر | لیکن ستم دیده از من ابتر
شاه دین سر حضرت معبود | دختر و مادرش طلب فرمود
چون رسیدند هر دو خدمت شاه | سجده کردند پیش حضرت شاه
شاه را چون ملازمت کردند | شرط خدمت بجای آوردند
بعد از این شاه دین دو ایشان | چشم دختر بجای خود بنهاد
دم جان بخش خود برو بدمید | در دم آمد به نیکو گردید
روشن پاک نازنین درست | همراتب لطیف نیز نخست
آن جوان شکر کرد یزدان را | بسلامت چه دید یاران را
به تسلی خوش شد دل وافکار | باز چون دیده دیده دلدار
خاک پای علی بدیده کشید | صدق و ایمان او فزون گردید
چه مسلمان چه کافر و چه یهود | همه دیدند هر که حاضر بود
همه گفتند مرتضی حق است | دین و ایمان مصطفی حق است
چهار صد گبر و چهار صد ترسا | شد مسلمان بیافته دین خدا
همه گشتند شیعه شه دین | همه را شد نصیب نور یقین

به شرع رسول و دین خدا | به صلاح تو هست یا مولا
لطف کن منتی بجانم نه | کلاله با این جوانم ده
شاه مردان بسی ستود او را | لطف بخشید و مر نمود او را
خطبه خواند آن امام امم | عقد بست آن دو یار را باهم
آن جوان شد بیار خود واصل | هر دو را گشت مدعا حاصل
یا علی من هم از اسیرانم | که گرفتار درد هجرانم
درد من از حد گذشت یا مولا | لطف کن [illegible]
کار فارغ احکام ز لطف خویش برآ | ناامیدم ز لطف خویش مدار
هر که شد شیعه تو از دل و جان | جمله را بکام دل برسان

داستان صعصعه با جناب امیر المؤمنین علیه السلام

یا علی قبله امید توئی | یا علی کعبه نوید توئی
بخدا جز تو کس ندارم من | جز تو فریادرس ندارم من
درد دلم یک امید پنهانست | پس بدرگاه لطف آسانست
مکن از لطف خویش ناامیدم | تو بر آور زنهال امیدم

چون توئی بهترین اهل جهان | وصف فضل تو نیست حد زبان
انبیا را تو هادی و رهبر | اولیا را تو سید و سرور
بهتر از تو نبود و نیست کسی | اندر این باب قصه‌هاست بسی
بود از اصحاب بهترین انام | شیعه پاک دین صعصعه نام
چون بجنگ احد شه مردان | دید بر پشت یار خود پیکان
داشت دردی شدید آن سرور | چند روزی بخفت در بستر
صعصعه رفت پیش آنحضرت | پس درآمد بنزد او بی خدمت
گفت شاها توئی محیط کمال | دادم از حضرت تو چند سؤال
گر بود رخصت تو میگویم | ور نه لوح سخن فرو شویم
بتبسم نمود گفت بگوی | وانچه مطلوب خاطر است بگوی
لیک پیش کسی که او داناست | آدم خود پسند نازیباست
گفت شاها تو بهتری یا لوط | به ز تو آدم خجسته دو خط
گفت آدم چه در وجود آمد | بر ملک قبله سجود آمد
گشت واجب سجود آدم از آن | که در او بود نور ما پنهان

دیگر آن آدم حمیده سرشت   چون مکان یافت در ریاض بهشت
رافع چرخ و صانع انجم   منع کردش ز خوردن گندم
او چه مستمع نشد بامر خدا   خورده گندم گرفت راه قضا
گرچه او هم حلال بود بما   هرگز او را نخورده ام اصلا
صعصعه از پی درود سلام   گفت صدقت و یا امام انام
پس بگفت ای شه سریر وجود   تو بهی یا که نوح بهتر بود
گفت زد نوح جیب طاقت چاک   بدعا کرد قوم خویش هلاک
من نکردم دعای بد هرگز   بدخیم ز قوم خود هرگز
صبر در محنت بلا کردم   صد جفا دیدم و وفا کردم
پسر نوح نیز کافر بود   کفر او پیش خلق ظاهر بود
پسرانم دو گوشواره عرش   دو شه شحنه کبریا را جش
صعصعه گفت یا علی صدق   که تویی بهترین خلق الحق
صبر در محنت و بلا کردم   صد جفا دیدم و وفا کردم
گفت شاها تو بهتری ز خلیل   بگذا بهر من بگوی دلیل
گفت شاه کهف که ابراهیم   کرد درخواست از خدای کریم

در بیان

که عیان ساز بهر این بنده   که چسان مرده را کنی زنده
ایزدش گفت یا خلیل مگر   نیست پیش تو قدرتم باور
گفت دانم و را یقین در دل   امتحان به که کردم حاصل
پس بفرمود قادر قدوس   که کلاغ و کبوتر و طاوس
با خروسی بگیر تو سر از تن   تن شان را بکوب در هاون
مضمحل کن ببلد گر هر چهار   سر هر یک جدا نگه میدار
آنگه او را چهار قسمت ساز   هر یکی را به پشته انداز
پس سر یک نفر از آن مرغان   گیر بر کف بنام او را خوان
تا شود بر تو حل این مشکل   امتحان دلت شود حاصل
بین که هر ذره چگونه بهم   آید و زنده میشود در دم
صعصعه این عمل کجا آورد   مشکل خویش را بدین حل کرد
من سلونی و لو کشف گفتم   هرگز از مشکلی نیاشفتم
بلکه حلال مشکلات منم   مظهر کل کاینات منم
هرچه خلق خدای ذوالمنن است   اختیار همه بدست منست

صعصعه چون شنید این گفتار   گفت صدقت ایشه ابرار
پس بگفت از کرم ادا فرما   که تو فاضلتری و یا موسی
گفت موسی بوادی ایمن   گشت منظور حضرت ذوالمن
چون عصا را فکند اژدر گشت   دید موسی ز بیم مضطر گشت
گفت ایزد بگیر خوفت چیست   که بغیر از همان عصایت نیست
لیک موسی از آن عصا ترسید   لا تخف از خدا اگرچه شنید
من بگهواره چهار ماهه هنوز   آنچنان اژدهای عالم سوز
که تو دیدی وهم بیادت هست   که چه بجد سپاه را بشکست
تاب جنگش نداشت هیچ کسی   بلکه عالم نبود داد رسی
سوخته از دمش چه کوه چه سنگ   کس نیارست رفت تا فرسنگ
چون در آمد بشهر آن اژدر   رفت شهری ز شهر جمله بدر
قصد من داشت اژدهای دمان   سوی من گشت همچه سیل روان
دستها را ز بند بگشودم   گرچه در مهد بسته پا بودم
هیچ از بیم اژدها نشفتم   دو لبش هر دو دست بگرفتم

تا بدم

تا بدم ساختم به دو پاره   خلق از هر طرف بنظاره
دستم آن اژدها ز هم بدرید   که یکی قطره خون بمن نرسید
چهار صد مرد دو نصف آن اژدر   از میان حیات بردند در
صعصعه گفت یا علی ولی   این سخن هست پیش خلق جلی
لیک از لطف خویشتن بنما   که ترا فضل چیست بر عیسی
گفت مریم که حمل عیسی داشت   کنج بیت المقدس او جا داشت
چون بنزدیک وضع حمل رسید   این ندا از فرشتهایم رسید
که از این خانه رخت بردن بر   بار خود را بسوی هامون بر
زانکه این خانه ولادت نیست   این بنا جز پی عبادت نیست
مادر من چه وضع حملم خواست   هیچ جا کار وی نیامد راست
من چه واقف ز سر حق بودم   گفتمش کعبه است مولودم
نیست غیر از درون کعبه مرا   جای ظاهر شدن بامر خدا
مادرم گفت کعبه بسته در است   رفتن آنجا نه کار مختصر است
که کلیدش بدست بو جهل است   کان سگ زشت خو و نا اهل است

مادرم بود در سخن با من   که بفرمان حضرت ذو المنن
از ملایک جماعتی دیدم   ره نمودند خوشدل و خرّم
مادرم را ز روی لطف و وفا   برگرفتند همه کل از جا
در درون حرم نشاندندش   طبق نور برفشاندندش
من بکعبه در آمدم بوجود   وان سبب کعبه را کنند سجود
که ز کعبه مرا شدی مولود   که شدی کعبه خلق را مسجود
من در آندم که آمدم بوجود   منظر طاق کعبه پر بت بود
همه بتها ز پا در افتادند   سر بپایم بسجده بنهادند
از ملایک برون ز حد و ز مر   بودند آنجا که خدمت ما در
در هفت آسمان گشوده فلک   نور خود را نثار کرده ملک
گشته افلاک انجم دوار   یک طبق نور از برای نثار
وصف این ور بگرکم حد سال   بیا ار صد نمیرسد بکمال
گفت شاها یقین بود ما را   که توئی بهترین خلق خدا
در جهان گرچه هیچ منکت نیست   بر سلیمان بگو که فضلت چیست
گفت

گفت او سلطنت قبول نمود   که دل از مسکنت ملول نمود
نام من در نگین او بودش   زان مسخّر همه جهان بودش
گر بدانی ز ره حقیقت را   دادمش من سریر ملکت را
کرده ام اتفاق مولا را   داده ام من طلاق دنیا را
ظاهر اینم مسکنت کارم   لیک ملک دو کون من دارم
هست در ملک من دو صد کشور   صد سلیمان سپاهی لشکر
چه سلیمان چه یوسف و داود   چه عزیز چه صالح و چه هود
چه شعیب و چه شیث و اسماعیل   یوشع یونس چه اشموئیل
چه رسل چه ملائک چه انس   جز خدای جهان چه نوع چه جنس
همه یک پرتو ظهور منند   قطره از محیط نور منند
الغرض من محیط نور حقم   مرکز مظهر ظهور حقم
هر نبی قطره از آن دریاست   علم شبنمی ز لجّه ماست
هر که او آمد از عدم بوجود   قطره از محیط فضلم بود
وصف بگوی ما چه داند کس   صنعت من خدای داند بس

من و شاه رسل بیک نوریم   لیک در چشم غیر مستوریم
صعصعه گفت باشه امجد   تو بگو بهتری و یا احمد
گفت آخر قسم بحق احد   هست احمد علی علی احمد
بارها گفته مصطفی با من   که تو جای سری مرا ببدن
گفت صد بار لحمک لحمی   کرد تکرار دمک دمی
بلکه گفتا که من تنم و تو جان   سخنی از این بلند تر نتوان
پس منم سرّ حق و جان نبی   زین نکوتر بیان چه میطلبی
تن بجان زنده جان بتن زنده   دل بسر زنده پا است پاینده
پس از اینی بدان تو معنی سر   تا شود بر تو سرّ من ظاهر
لیست غیر از خدا چه داند کس   جز خدا این ورق نخواند کس
نتوان بیش از این سخن گفتن   که بود سرّ حق برون ز سخن
صعصعه چون شنید این سخنان   گفت صدّقت یا شه مردان
گرچه بود این درست بر من هم   که توئی افضل از جمیع امم
لیک میخواستم ز لفظ شما   شنوم این حدیث جان افزا

یا علی فارغ گنه کارم   که جهان تا جهان گنه دارم
لیک مدّاح خاندان توام   بلکه از جمله سگان توام
گنهم عفو کن برحمت خویش   نا امیدم مکن ز رحمت خویش
رحم کن بر من غریب فقیر   زان فتادم ز پای دستم گیر
دوستانرا مراد و کام برار   شیعیانرا حزین و خوار مدار

قصه پسر علی اسود   و نهنگ و کشته شدن علی اسود

سر هر نامه هست نام خدای   بهتر از هر سخن کلام خدای
پس از آن ذکر نعت عاشقی   ذکر توحید و شکر انعامش
هست هر ذرّه ز ملک وجود   مرکز جمله است عین شهود
لاجرم پای تا سر عالم   هست آینهٔ جمال و قدم
مدّعا زین ظهور دانی چیست   جلوه حسن مصطفی و علی است
مصطفی و علی ز یک ذاتند   یک چراغند در دو مشکاتند
وصف ایشان چه نیست حد زبان   قصه بشنو از فضایلشان
بود از اصحاب حضرت احمد   شیعه نام او علی اسود

سال عمرش گذشته از پنجاه — کرده از غم سفید موی سیاه
که در دوران نداشت فرزندی — بود از این غصه در دلش بندی
بارها گفته با رسول خدا — بهر مطلوب او نمود دعا
جبرئیل آمد و سلام آورد — بر رسول خدا پیام آورد
که علا اسود از پی فرزند — دل نباید که افکند در بند
نیست امکان هیچ فرزندش — که ندادیم نسل پیوندش
لیک فرزند مردمان دگر — که بفرزندش آورد دیگر
او بود چون پدر نگهدارش — میشود حسب مدعا کارش
این حکایت ادا چه کرد رسول — شد علا اسود فقیر ملول
لیک هر سوی جستجو آورد — پیش هر قوم گفتگو آورد
تا مگر کودکی بدست آرد — که بفرزندیش نگه دارد
سوی دیری گذشت یکروزی — دید پیره زنی دل افروزی
داشته آن زن به پیش خود پسری — بینوای برهنه پای سری
گفت ای مادر این برهنه پسر — همنشین گر کهای بود بهتر

که بفرزند

که بفرزندیش نگه دارم — حق مهر پدر بجا آرم
ملک مالی که باشدم یکسر — بخشمش جمله چون پدر به پسر
گفت آن زن که میدهم اما — که بجا آوری سه شرط بجا
اولا آنکه سنتش نکنی — دویم اسلام بر دلش ننهی
سوی من بعد هر یک سال انگه — بفرستی بنزد من خوشحال
چون علا اسود این سه شرط قبول — کرد آورد قصه نزد رسول
چون رسول این سخن از او بشنید — به پسندید زیر لب خندید
گفت سنت ده و مسلمان کن — دل او را قرین ایمان کن
لیک هر سال پیش مادر بر — خاطر مادرش بدست آور
سنتش داد پس علا اسود — هم ز اسلام ساختش سرمد
بعد از آن شد علا اسود را — اختیار سفر سوی دریا
چون بکشتی نشست با فرزند — رخت در موج خیز بحر افکند
سر بر آورد ناگه از دریا — یک نهنگی چه کوه جان فرسا
گفت ای مردمان ز خورد و بزرگ — زعب و زجم حجازی ترکند

هر که او را برادر است و پسر — افکند خویش را به بحر اندر
ورنه خود را از هم بکشتی من — زنده نگذارم از شما یک تن
یک دو تن دل ز خویش بر کندند — تن بکام نهنگ افکندند
گشت چون نوبت علا اسود — خواست خود در دم نهنگ رود
مردمان جمله منع او کردند — پسرش را به پیش آوردند
چون فکندند در دهان نهنگ — سوی صلح آن نهنگ کرد آهنگ
گفت بود این پسر مرا مقصود — غیر از اینم دگر مراد نبود
که در این کار هست سر خدا — تا شود معجز علی افشا
رونق کار مرتضی باشد — قوت دین مصطفی باشد
این بگفت نهنگ گشت نهان — گشت کشتی براه خویش روان
از سفر چون معاودت کردند — هر کسی رو بخانه آوردند
مادر آن پسر چه شد آگاه — زود آمد سوی رسول الله
مدعی گشت بر علا اسود — دست بر روی سینه خود زد
که چرا کشته تو فرزندم — کرده قطع نسل و پیوندم

که

که ملت روا بود تو بگو — که چه پایت رود بجاه بگو
پسرم را فدای خود سازی — خویش را بر کنار اندازی
هست در دین تو قصاص روا — میکشم از ره قصاص ترا
چون پیمبر بشرع جایز بود — بر علا اسود از قضا کشید
گفت تسلیم تا قصاص شود — وز غم دشمنان خلاص شود
لیک از آن زن سه روز مهلت خواست — که رود پیش مادرش چه رواست
مادر خویش را الکند بدرود — وز پی وعده باز آید زود
صد نفر از یهود از ترسا — بود با زن شریک در دعوا
جمله گفتند رخصتش ندهیم — یکزمان نیز مهلتش ندهیم
مگر آنگاه حضرت احمد — خود شود ضامن علا اسود
گر نیاید پس از سه روز دگر — بقصاصش کنیم پیغمبر
شد نبی ضامن علا اسود — تا روان شد بسوی مادر خود
بود یکروزه راه منزل او — اضطرابی فتاد در دل او
ناگه از یکطرف چه گردنگاه — صد یهود آمدند بر سر راه

برسیدند خیلی از کفار   همه از قوم آن زن مکار
در زمان دستهای او ببندند   سر او را بسنگ بشکستند
سرنگونش بچاه افکندند   سر چه را بخاک فرو بردند
چون علی اسود فقیر بمرد   رخت هستی بسوی عقبا برد
روز موعود آن سگان یکسر   جمع گشتند پیش پیغمبر
که بیاور علی اسود را   ورنه راضی به تیغ کن خود را
هر طرف از یهود و از ترسا   آمدند و بلند شد غوغا
شاه مردان علی در آن ایام   بغزا رفته بود جانب شام
حضرت مصطفی علاج ندید   متوجه باسمان گردید
گفت یارب ز لطف حالم بین   محنت و غصه و ملالم بین
زین غم و محنتم رهان یارب   مرتضی را بمن رسان یارب
برسان مظهر العجایب را   شاه مشکل گشای غالب را
حضرت مرتضی علی در دم   برسان تا دوا کند دردم
در دعا بود بهترین رسل   که عیان گشت راکب دلدل

چون

چون پیمبر بدید روی علی   تازه شد جان او ز بوی علی
لیک او را چو دشمنان دیدند   جمله چون برگ بید لرزیدند
جان اعدا باضطراب فتاد   همه را دست و پا ز کار فتاد
شاه مردان چو دید غوغا را   از دحام یهود و ترسا را
حال پرسید و گفت پیغمبر   قصه را پیش شاه دین حیدر
کرد اشارت علی شه والا   که بیایند خلق در صحرا
تا ببینند از علی معجز   معجزی زین ندیده کس هرگز
پس رسول خدا و شاه نجف   آفتاب هدا و ماه شرف
با همه مردمان ز پیر و جوان   سوی صحرا شدند جمله روان
کرد شاه نجف خدا را یاد   رفت بالای تپه ایستاد
گفت ای مردمان کنید نگاه   معجز مرتضی و لطف اله
کرد اول بلرزه کار نیاز   کرد آنگاه دست خویش دراز
برد یک دست خود سوی دریا   دست دیگر بجانب صحرا
همه دیدند دست شاه حجاز   تا بصد میل راه گشت دراز

۲۱

تا بود چشم مهر و مه پر نور   دوستان تو شاد دشمن کور
تا بود گلشن جهان آباد   شیعیانرا غم و ملال مباد

معجزات جناب امیر که بعد از وفات پیغمبر ص ظاهر شد

حمد بیحد خدای دانا را   خالق و رازق و توانا را
که بیک کاف و نون علم افراخت   تا که هیجده هزار عالم ساخت
این همه صورتی که او آراست   جمله از یک هیولا آمد راست
مظهر علم او که میدانی   مصطفی و علی عمرانی
جز علی نیست مظهر عالم   بلکه خود اوست عالم و آدم
هرکه انی ز علوی و سفلی   نیست یک ذره جمال علی
مظهر جمله وجود علی ست   هرچه از غیب رو نمود علیست
مصطفی و علی یکی نورند   گاه پیدا و گاه مستورند
ای که داری بسینه مهر علی   قصه بشنو از علی ولی
تا شود سبز باغ ایمانت   بشکفد گل ز گلشن جانت
از قضای خدای عز و جل   از جهان رفت سید مرسل

شد

شد خلیفه بغصب بوبکر خر   بعد بوبکر شد خلیفه عمر
روزی آمد چهار فرقه ز راه   بر در مسجد رسول الله
یک خلیلی یکی یهود دگر   بود قوم مسیح جان پرور
چهارمین بود امت داود   هر یکی را بدل مرادی بود
از رسول خدا خبر جستند   گریه کردند حاضران گفتند
گوهر اشک بیکران سفتند   با دو چشم گهر فشان گفتند
حضرت مصطفی بدنیا رفت   وان در با صفا بدریا رفت
آن گروه این سخن چو بشنیدند   از صحابه دگر بپرسیدند
که کسی هست جانشین او را   که از او در رسد بدرد دوا
عمر از جای خویشتن برخاست   که بگوئید آنچه کار شماست
منم امروز جانشین رسول   با خبر از همه فروع و اصول
آمد اول به پیش قوم خلیل   گفت بعد از ثنای فرد جلیل
ای عمر گر تو راست میگوئی   راه کذب و غلط نمی پوئی
بنما معجز خلیل الدین   آتشی افروز در میان بنشین

۱۶

دست را چون کشید جانب خود   داشت در دست چه عصا اسود
داشت در دست راست نیز او در   آن نهنگی که خورده بود پسر
شاه مردان چه حلق او بفشرد   پنج تن آن نهنگ برون آورد
در سخن آمد آن نهنگ عظیم   کرد امام رسول را تعظیم
گفت صد شکر از عطای خدا   که بدیدم عیان لقای شما
سالها عاشق شما بودم   روز و شب در همین دعا بودم
که ببینم کنون لقای شما   دیده و سر نهم بپای شما
کرد اشارت بمن خدای جهان   لیک پسر را فرو برم بدهان
که توام سوی خود کنی حاضر   معجزی از شما شود ظاهر
تا بدین واسطه رسم بمراد   شکر که آخر خدا مرادم داد
پیش از اینم چه نیست راه نظر   لطف کن تا کنم به بحر گذر
شاه او را بلطف خوشدل ساخت   بار دیگر میان بحر انداخت
دید آنکه علی علی اسود   در تنش دید زخمها بی حد
که سر دو تن درست نه دیده   استخوانش چه سرمه گردیده

دان

دان پسر با چهار مرد دگر   آمدند از دم نهنگ بدر
همه را رفته بود جان از تن   تن پوسیده جان رفته ز تن
شاه مردان مرکز ایمان   گفت با آن دو سه تن بی جان
که بامر خدای برخیزید   باده در جام مدعا ریزید
در دم آن پنج از دم حیدر   زنده گشتند پیش پیغمبر
با همان رخت خلعت اول   بلکه اکمل ز اول و اجمل
گشت پیغمبر آن چنان خوشحال   که بود وصف او بشرح کمال
مادر آن پسر مسلمان شد   لذ سکان علی عمران شد
کافر دیگر بصد و پنجاه   شد مسلمان بدست حضرت شاه
با علی فارغ سینه بگفتم   او فتاده به بحر غم رفتم
دست من گیر در کنار آور   دلم از لطف در کنار آور
آرزو که باشدم در دل   سازا ز لطف عام خود حاصل
کس ندارم بجز تو یا مولا   ناامیدم مکن بحق خدا
کام دلهای شیعیان یکسر   ساز حاصل بحق پیغمبر

گر بخوبی تو چون پیمبر ما   من مسلمان شوم بدین شما
آنکه آمد بطور در گفتار   که بیا معجز کلیم بیار
آنچنان بود معجز موسی   که عصا اژدها شدی بدعا
ید و بیضا است هم ز معجز او   بنما گرنه عاجزی از او
تا مسلمان شوم بدست تو من   ور نه بنشین و لاف کذب مزن
آمد آنکه به پیش عیسی نی   گفت لیکن معجز مسیحا نی
زنده میکرد مرده را عیسی   گر ترا هست این هنر بنما
گر کنی مرده را بدم زنده   من بصد جان ترا شوم بنده
پیش گیرم ره مسلمانی   ور نه پس کن ز کذب نادانی
چهارمین گفت معجز داود   که بدست آهنش چه موم نمود
گر بزیر بغل گرفت حدید   سر انگشت خویش می مالید
مهره خویش مرده را دارم   که همین دم به پیش تو آرم
یافته آنکه زنده روز غزا   حفظ میکرد از خدنگ جفا
چه از ایشان عمر چنین بشنید   که ز خشم زرد شد سیه گردید

گفت

گفت غیر از پیمبران هرگز   ننماید کسی چنین معجز
پیش من تا بکی کنید لجاج   من بدین شما نیم محتاج
پیش از این درد سر مرا آمد پدید   در همه دام فتنها منهید
آن گروه این سخن چه بشنیدند   همه از جهل او بخندیدند
بر کشیدند جمله تیغ زبان   که خرف گشته جاهل نادان
نیست شرمی تو از رسول انام   که خلافت کنی با این اندام
از خطاب و جواب گفت و شنید   کار ایشان بدان مقام رسید
که عمر با همه صغار و کبار   شد روان جانب شه مردان
تا مگر حضرت علی ولی   مشکلش را کند ز لطف جلی
چشم آنک چه بر علی افتاد   بدعا و ثنا زبان بگشاد
گشت جاری سخن زبان عمر   بر بلا مبتلا شده است عمر
خلق رسوای عالمم کردند   بلکه پامال صد غمم کردند
بنده هر سوی میکشند مرا   گر نباشی تو میکشند مرا
معجز از من طلب کند هرکس   چون تویی داد رس بدادم رس

معجز از ما نیامده هرگز   لیک تو هم چه ما نه عاجز
با علی از کرم مراد دریاب   بده این قوم را ز لطف جواب
با علی تا جهان شده موجود   جز تو حلال مشکلات نبود
یک مشکلی که ما داریم   زانکه ما عاجزیم و ناچاریم
آنکه آن هر سه قوم را آورد   پیش شه شرح حال ایشان کرد
شاه مردان علی امام امم   گفت این هر سه مشکل اندر دم
بگشایم چنانکه می باید   تا دل دوستان بیاساید
پس بگفت آن امیر کل امیر   کان همه خلق از صغیر و کبیر
کافر و گبر مؤمن و ترسا   همه آیند جانب صحرا
خلق رفتند جانب صحرا   شد بصحرا قیامتی برپا
کرد اشاره علی بآن مردم   که بیارید هر کسی هیزم
تا ببینند معجز حیدر   کرم و فضل خواجه قنبر
در دم از امر شاه خیبرکن   جمع کردند هیمه صد خرمن
دل چرخ سپیده گردون گرد   سر به پیش علی فرود آورد

پس بفرمود حضرت حیدر   تا بیاورد دلدلش قنبر
چون بدلدل سوار شد حیدر   شد بهمراه مردمان یکسر
دلدل آمد ز شوق در جولان   کرد طوف سراسر میدان
تازیانه فکند در میدان   که بدیدند جمله پیر و جوان
...ن بصحرا افکند اژدر شد   دهنش همچنان پر از زر شد
چون دو مشعل دو چشم آن اژدر   چهار صد زرع دم او تا سر
اژدر آنکه بجست خیز آمد   خلق از بیم در گریز آمد
آتشی گرد دهان او بیرون   سوختی ز آتش دمش هامون
تا که آتش فتاد بر هیمه   خلق از بیم او سراسیمه
در دم آتش بگرخ شعله کشید   تا بفرسنگ خلق از او برمید
در دم آتش روانه شد حیدر   میشد از نیش آتش اژدر
شه بدلدل سوار شد خوش خوش   جلوه کرد در میانه آتش
دلدل خوش خرامان چون شاه   اژدها بود هم باو همراه
تا سه ساعت میان آتش بود   آتش از بهر او چه گل خوش بد

مردم از کار وی عجب ماندند   جمله بر جان او دعا خواندند
بار دیگر میان آتش رفت   در پیش اژدهای سرکش رفت
آتش از مقدمش گلستان شد   آتشش جمله لعل و مرجان شد
دور او سر زد از گل و ریحان   هر طرف جوی آب گشته روان
شاه مردان چه سرو سرافراز   خلق را کرد سوی خود آواز
مردمان چون بسوی شه رفتند   همه او را بجان دعا کردند
دور او طرف گلشنی دیدند   تازه گل هر کسی بسی چیدند
پس شه بارگاه امن و امان   خلق بودند از اژدها ترسان
اژدها را چه از زمین بربود   شد همان تازیانه کاول بود
دست خود پس بجیب داخل کرد   آفتاب از بغل برون آورد
ید و بیضا چنان نمود عیان   کافرین خواند موسی عمران
گفت انگه بمردم عیسی   که بیارید مرده را بر ما
قوم عیسی بصد هزار طرب   مرده را برد پیش شاه عرب
شاه مردان بلفظ شکرریز   گفت علهوث بن هو برخیز

علهوث از میان نعش بجست   کرد پیش علی سجود نشست
گفت شاها چه لطفها کردی   که ز دوزخ مرا رها کردی
جان من بود در میانه کار   تن گرفتار زخم کژدم و مار
بهزاران عذاب بودم اسیر   دست بشسته ز چاره و تدبیر
ناگهانم ندا ز غیب رسید   که تو را شاه اولیا طلبید
تا بسیصد ملک فزون بودند   که مرا از جحیم بربودند
ز آب لطف تو شست شو کردند   بعد از آن خدمت تو آوردند
زنده و مرده را توئی رهبر   که بفرمان تست نار و سقر
هست لطف تو جنت جاوید   قهر تو دوزخ و عذاب شدید
مظهر هر چه نقش هست توئی   چیست مظهر که هر چه هست توئی
چون از آن داده سر انجام   ساز در دین خود مسلمانم
شاه مردان چه دید افغانش   ساخت در دین خود مسلمانش
پس نگه کرد سوی اژدهی   گفت برگو تو آنچه فرمودی
بیل داری بسوی خود طلبید   نفس خود به بیل او بدمید

بیل را پس نهاد بر سر او   ذره شد فتاده بر تن او
بسکه شد راست بر قد آمزد   روح داود آفرین میکرد
اهل مجلس ز پیر از برنا   همه گفتند ربّ آمنّا
تا زمین بود از زمان هرگز   نه نمود است کس چنین معجز
شاه معجزنما چنین باید   شه مشکل گشا چنین باید
گشت بر ما کنون یقین درست   که تو حقی و حق کنون با تست
همه مؤمن شدند از دل و جان   همه را داد خلعت ایمان
سخن راست گر ز من پرسی   شد مسلمان یهود سیصد و سی
رخ احباب همچو گل بشکفت   شادمان گشت هرکه دید شگفت
یا علی یا علی بحق رسول   شعر ما را ز لطف کن تو قبول
هر امیدی که باشد اندر دل   سازد از لطف خویشتن حاصل
کار داورین فارغ مداح   آورد از لطف خویشتن بصلاح
شیعیانت بهر کجا باشند   دایما شاد و با صفا باشند
خاصه گیلان که هست مولد ما   معدن شیعیان بود بخدا

دهم

که همه شیعه اند از دل و جان   رهنماشان علیست در دو جهان
هرکجا هست شیعه مؤمن   همه را دادی از بلا ایمن
با علی هر کسی کسی دارد   روی امید بر کسی دارد
ما نداریم قبله اسلام   غیر تو دارالسلام والاکرام

داستان جناب امیر مؤمنان و جنگ کردن با عمر گبر ملعون

شکر ایزد که از کمال و کرم   ساخت موجود خلق را ز کرم
کرد تقدیر جمله را ز ازل   بخشش هر کس ز علم داد و عمل
داد ما را محبت مولا   ساخت ما را بمدح او گویا
بعد نعت محمد عربی   ورد جانم بود بمدح علی
زانکه مدح علی ابو طالب   چون نماز است بنده را واجب
سخنی از ولایت مولا   گوش کن تا رسی بدین بهدا
هست راوی این خجسته کلام   شیخ پاکیزه دین هدایت نام
ملکی بود از ملوک عرب   عمر نامی بدی بنام و نسب
کافر و بت پرست بود پلید   زشت روی و کینه دل

علی

پادشاه نجف علی ولی   ماه برج نجف وصی نبی
بود آنروز چهار ده ساله   خط نیفکنده بر رخش هاله
گفت ای بی‌خبر ز خویش ملاف   تا بکی لاف میزنی بگزاف
آن علی را که میبری نامش   کرده ایزد هزار اکرامش
آن سپهر شجاعت است و سخا   آن محیط کرامت است و صفا
اوست مطلوب خلق طالب او   کس نبوده است نیست غالب او
اوید الله قدرت الله است   که از او دست خلق کوتاه است
اوست شاه سریر جاه جلال   اوست ماه سپهر فضل و کمال
اوست شیر خدا که از سر کین   شیر گردون نزند بقا و زمین
جز خدا هرچه هست بنده اوست   اوست چون مغز کاینات چه پوست
تو چه حد داری ای سگ نامرد   که بسویش نظر توانی کرد
من یکی از غلامان ویم   از مقیمان آستان ویم
او یکی همچو من بود مردی   دفع من کن که دفع او کردی
گر تو اکنون مرا ببندی دست   میتوانی که دست حیدر بست

گرتو

گر تو مردی بزور دستم بند   ورنه پس کن برو بخویش بخند
چون شنید آن پلید روی سیاه   کرد گرز گران حواله شاه
شاه بگرفت گرز او را زود   وز کف او چو برگ کاه ربود
پس به پیچید همچو چنبر ساخت   چون قلاده بگردنش انداخت
گفت ای گبر ناکس ملعون   هرکجا میروی برو اکنون
کوه آهن بگردنش انداخت   هوش صبر و قرار او در باخت
با هزاران بلا و محنت و درد   روی بسوی ممالک خود کرد
~~شد سراسیمه و علاج ندید~~
چون بصد غم بشهر خویش رسید   گشت واله هرآنکه او را دید
هرکسی کرد سعی بسیاری   تا خلاصش کند از او باری
طوق لعنت که داشت در گردن   نتوانست کس برون کردن
نه قرار و نه خواب بود او را   ~~بود او را وزیر عشر نام~~ (نه توان نه تاب بود او را)
(بود او را وزیر عشر نام)
پر فن و پر دل و قوی اندام   ~~نه توان نه تاب بود او را~~
(شد سراسیمه و علاج نداشت)
~~معرکی عرب داشت که داشت~~   ~~شد سراسیمه و علاج نداشت~~
~~با هزاران بلا و محنت و درد~~
بود در روز جنگ پیش از عمر   بلکه صد گونه بود بیش از عمر

[illegible]

پهلوانانه که رستم دستان   پیش او بود از فرود دستان
قامتش از چهل گز افزون بود   زورش از حد وصف بیرون بود
هر کی شاه و سروری بودی   هر که سرخیل لشکری بودی
در زمان رفته دفع او کردی   گنج مالش بسوی خود بردی
هیچکس ابر او نبود ظفر   جنگ جوئی چه او نبود دگر
از قضا قصه نبی چه شنید   نام آوازه علی چه شنید
که هوای پیمبری دارد   دعوی ملک و سروری دارد
پادشاهان بحق ایمانند   انس و جن را بدین خود خوانند
کرم وجود معجز ایشان   هست دیرینه شیوه ایشان
آنک کینه ور بگوش آمد   جانش از خشم در خروش آمد
پس طلب کرد مرکب رهوار   بچه کوهی بکوه گشت سوار
گرز نهصد منی نهاد بدوش   بچه پیل دمان براه افتاد
با دل خشمناک کین اندوش   تن تنها برید ره شب روز
چون بمکه رسید اسب دوان   بود شاه نجف به گلستان

کوی بود

سوی شاه نجف نظر انداخت   چونکه او بود کور دل نشناخت
گفت ای شه جوان مرد نکو   علی مرتضی کجاست بگو
گفت از وی چه مدعا داری   مدعا را بگو بما باری
گفت وصفش نموده ام بسیار   که کود مرد صد هزار سوار
طاقت جنگ او ندارد کس   پیش تیغش چه اژدها چه مگس
کس نکرده است پشت او را خم   نیست همتاش از بنی آدم
میکند دعوی امامت هم   همرهش در کنار او بهم
دست بسته بشهر خود برمش   مال اسباب گنج زر دهمش
تا کند ترک دین مذهب خویش   کیش ما بت پرست گیرد پیش
سازمش پهلوان کشور خود   سرور سروران لشکر خود
ور قبول حکایتم نه کند   عهد حار عبثم نه کند
بار دیگر بمکه باز آیم   هنر دست خویش بنمایم
آتش کین بمکه اندازم   مکه را سر بسر فنا سازم
پس بلبین علی کنم کاری   که نماند بمکه دیاری

گفت با عمر آن زمان عنتر   که نه اندکی دوای دگر

مگر آنکس که بسته بگشاید   ور نه کاری ز دست ما ناید

مگر از راه کینه و دغلی   آوری رو بسوی مهر علی

سر در آری بدین اسلامی   تا شوی بهره ور ز اکرامی

بند از گردن تو بردارد   بار غم در دل تو نگذارد

چون خلاصی از این بلا یابی   پس ز اسلام روی برتابی

باز آئی بسوی کشور خویش   جمع سازی تمام لشکر خویش

علم کین بمکه افرازی   تخم آن جادوان براندازی

عمر از عنتر این سخن چه شنید   به پسندید خلعتش بخشید

گشت آنگه بسوی مکه روان   تا کند درد خویش را درمان

چون بنزدیک شهر مکه رسید   می هراسید هر که او را دید

چند تن نزد مصطفی رفتند   بر آن شاه دوسرا رفتند

که بمکه علامتیست بدید   چه علامت قیامتیست بدید

او سخن گوی در حکایت بود   کان علامت ز دور روی نمود

خلق

خلق از بیم او گریزان شد   انقلاب عجب نمایان شد

چون در آمد سلام کرد او را   حال خود گفت با رسول خدا

حضرت مصطفی چه دید و شنید   حال او لب ز لطف جنبانید

گفت این کار شاه مردانست   هم ز دست شیر یزدانست

اوست حلال مشکلات همه   او بود باعث نجات همه

سر ز فرمان او چه پیچیدی   لاجرم این سزای خود دیدی

گر کنون سر نهی بفرمانش   به پذیری طریق ایمانش

غیر او هیچ خلق نتواند   که ز بندت خلاص گرداند

باشش تا شاه اولیا آید   آنچنانت که بست بگشاید

داشت بر لب سخن رسول الله   که در آمد ز راه حضرت شاه

با رخ آفتاب بدر منیر   گرم حالش از صغیر و کبیر

عمر از دور چون علی را دید   بند بندش ز بیم او لرزید

گفت این است آنکه دستم بست   جمع اقبال من تمام شکست

وه که من قدر او ندانستم   گردن خود ز جهل بشکستم

رفت آنگه بصد هزار نیاز   گرد خدمت به پیش شاه حجاز

رو بخاک ره علی مالید   خاک پایش بچشم خویش کشید

عذر خواهی نمود پیش از پیش   کرد لعنت بکیش ملت خویش

کرد از کفر کافران بیزار   کرد بر دین مصطفی اقرار

شاه مردان محیط فضل کمال   بدو انگشت مکرمت فی الحال

کوه آهن ز گردنش برداشت   بار اندوه از دلش برداشت

بعد از آنش بدست عمر بداد   لعل لب را بخنده باز گشاد

گفت ای عمر بر من است یقین   که تو خواهی برون شدن از دین

عهد خواهی شکست بار دگر   خواهی آورد سوی ما لشکر

لیک خواهی سزای خود دیدن   سر خود زیر پای خود دیدن

گفت عمر سیاه دل حاشا   گر ز من آید خلاف دین شما

کرد بسی تضرع و زاری   که مرا آنچنان نه پنداری

که خلاف شما کنم هرگز   ترک مهر و وفا کنم هرگز

گفت با او علی عمر انی   هر چه خواهی بکن تو میدانی

عمر و بکر گشود لب بدعا   گفت شه را هزار مدح و ثنا

باز گرز گران نهاده بدوش   با دل پر ز مکر لب خاموش

داد بوسه بر آستانه شاه   روی از دل خوشی نهاد براه

چون بمنزل رسید عمر پلید   لشکر خویش را همه طلبید

الغرض تا بمدت شش ماه   جمع کرد آن پلید خیل سپاه

لشکر خویش را چه کرد شمار   بود نهصد هزار پیل سوار

باز نهصد هزار اسب نشین   همه سیمین رکاب زرین زین

راکب کرگدن دویست هزار   همه جنگ آوران شیر شکار

هر یکی اژدهای بیشه جنگ   صید هر یک هزار شیر پلنگ

همه آهن کلاه جوشن پوش   کرگدن پوش اسبها ز سم تا گوش

پوششش جمله لعل گوهر و زر   مرد مرکب غریق در گهر

عمر با عنتر سیاه درون   با چنان لشکری ز حصر برون

روی بر راه مکه آوردند   در حوالی مکه جا کردند

لشکری بیشتر ز حد و شمار   حلقه زد دور مکه را چون مار

از شر شور لشکر بیداد　　آتش فتنه در جهان افتاد
بسکه آشوب شور غوغا خاست　　رستخیزی بمکه پیدا شد
بسکه رایات ظلم لیکن شد راست　　داد بیداد از زمین برخاست
خلق رفتند پیش پیغمبر　　همه حیران و عاجز و مضطر
کای شفیع امم رسول خدا　　ای محیط کرم سپهر حیا
از کرم اهل مکه را دریاب　　تا فرزد سپاه ظلم خراب
ظلم این لشکر ستم اندیش　　دفع گردان ز ما ز رحمت خویش
سید انبیا دعا چون کرد　　جبرئیل آمد و سلام آورد
گفت ای بهترین خلق خدا　　خط بکش دور مکه را از عصا
تا از آن خندقی پدید آید　　در فتح ترا کلید آید
شد روان حضرت رسول الله　　از پی او جمیع عالی جاه
دور مکه خطی برآوردند　　روی خواهش سوی خدا کردند
در دم آن خط چه خندقی گردید　　شد چهل ذرع عرض و عمق پدید
بود سنگ بزرگ در خندق　　مصطفی را ندا رسید از حق

تو دعا

تو دعا کن که آب آرد آوی　　بدر آید روان شود چون جوی
حضرت مصطفی دعا چون کرد　　آب از سنگ سر برون آورد
در دم از موج خیز آب زلال　　گشت خندق چه بحر مالامال
خیل کفار چون چنان دیدند　　بعضی از کردگار ترسیدند
لیک گفتند خیل از کفار　　که محمد بود بسی سحار
پا شکنک آنها بسحر میماند　　زانکه او سحرها بسی داند
الغرض صف زدند خیل ضلال　　دور خندق بقصد حرب قتال
آتش فتنه شد بلند جهان　　که جهان تنگ شد بر اهل جهان
سرور انبیا رسول الله　　برد بر لطف کردگار پناه
مؤمنان را بسوی خود طلبید　　اسب و خلعت بهر یکی بخشید
همه آلات حرب پوشیدند　　جنگ جویان سوار گردیدند
جز علی ولی که اسب نداشت　　تخم فکرت بباغ دل میکاشت
هیچ اسبیش چون پسند نبود　　زان سبب در ملالتش افزود
چون رسول خدا ملولش دید　　سبب آن ملالتش پرسید

کای ز تو خاطر حزینم شاد　　هرگزت غم برد ز کار مباد
خاطر اشرفت ملول چراست　　ز تو دارم طمع که گوئی راست
گفت از آن رو تفکریست مرا　　در دل از غم تحیریست مرا
که نه تیغ و نه مرکبی دارم　　که بروز غزا کند کارم
گر بود دشمنم همه عالم　　نی تنها جواب جمله دهم
در سخن بود حضرت شه دین　　که عیان گشت جبرئیل امین
گفت کای سید بنی آدم　　یک فروغ رخت همه عالم
بار دیگر در ار دست دعا　　بفلان سنگ اشارتی فرما
تا برون آید از درون حجر　　مرکب از بهر حیدر صفدر
مرکبی آنچنان که او طلبید　　که فلک مثل او بدور ندید
چون دعا کرد حضرت احمد　　در زمان از حجر برون آمد
دلدلی با رکاب و زین لجام　　پای تا سر بزینتی به تمام
نسبت رنگ و نه اسب نه استر　　طرفه چیزی نه ماده بود و نه نر
هم اعضای او پسندیده　　مثل او کس ندیده نشنیده

داده

داده شیر فلک پی تو بین　　نعل او ماه نو او پروین
آسمان هیکل و زحل تمکین　　آسمان دیگر بر روی زمین
بدر پیشانی و ملیح دهن　　مشتری طلعت و عطارد فن
دو او تندتر ز دور سپهر　　گرم رو تر بدی از مه و مهر
تند رو تر بود ز وهم قیاس　　دور بین تر ز عقل خویش شناس
بود القصه لعبتی ز بهشت　　چه ملایک چه نور داشت سرشت
راکب خویش را ز جا بلب　　برده در یک نفس کجا بقا
هر که دید پد شکل صورت او　　هر زمان میفزود حیرت او
شیر پروردگار شاه نجف　　قاسم نار و خلد ماه شرف
روی دلدل چه دید شد خوشحال　　گفت شکر ملهمین متعال
که مراد دلم میسّر شد　　فوت فرصت پیمبر شد
این چنین مرکب پسندیده　　که خدایم ز لطف بخشیده
همچنان تیغ کارمینی هم　　تیغ سندان گذار میخواهم
که بود پیا بدل چه دلدل من　　لایق بازوی توکل من

که برآرم دمار از کفار   از پی دین احمد مختار
در سخن بود آن امام جلیل   که درآمد امین حق جبریل
سیبی آورد از ریاض بهشت   گفت ای احمد حمیده سرشت
نصف این سیب را بخور اول   که بامر خدای عز و جل
خواهد ایزد که نیمه دیگر   ذوالفقاری شود از آن حیدر
میشود فاطمه ازاو حاصل   بعلی وصی شود و اصل
جان کفار را شکار کند   شرع دین ترا آشکار کند
حضرت مصطفی بامر حبیب   خورد فی الحال نیمه از سیب
برد آن نیمه دگر جبریل   بر فلک سوی کردگار جلیل
گشت از امر خالق یکتا   ذوالفقار علی از او پیدا
گفت ایزد بجبرئیل امین   که برو پیش مصطفی بزمین
بده این ذوالفقار را بعلی   که شودش دمان علی ولی
باز جبریل بر زمین آمد   پیش پیغمبر امین آمد
گفت پیغام از خدا به نبی   داد آن ذوالفقار را بعلی

ذوالفقاری بوزن شصت من   بود از فیض قادر ذوالمنن
قبضه او یک و تیغ دو سر   صدره از آب کینه نازکتر
در درون غلاف چون بودی   قد او هفت ذرع بنمودی
چون بسوی دشمنان دراز شدی   تا به هفتاد گز فراز شدی
تا بیک ضرب حیدر صفدر   تن هفتاد کس شدی بی سر
بود القصه گوهر شفاف   بود آتش فشان کوه شکاف
قبضه اش تا بسر چو جوهر ناب   بود بحری پر از در سیماب
بود دریای پر در و گوهر   با سپهر مزین از اختر
الغرض چون بدید حضرت شاه   دلدل و ذوالفقار دلخواه
شادمان گشت ذوالفقار ببست   پس ببالای زین دلدل جست
چون بدلدل نشست حضرت شاه   رفت گویی بچرخ هشتم ماه
دلدل از شوق شاه جولان کرد   جلوه کرد و طواف میدان کرد
همچه لعبت نمود بازی چند   کابلق چرخ را ز لعب فکند
بهر تحسین راکب دلدل   لب گشودند حاضران بالکل

صف کشیدند لشکر اسلام   زان طرف نیز خیل کفر تمام
لیک قدرت نداشت کس الحق   که گذشتن تواند از خندق
شیر یزدان و سرور مردان   دلدل آورد باز در جولان
کرد قایم دو پای خود برکیب   داد انگه بباد پای نهیب
دلدل بادپا چه برق بجست   آنسوی آب همچه ابر نشست
گرم گشت و بجست خیز آمد   بر سر خصم رستخیز آمد
هردم از شوق شاه شهره زبان   همچه طاوس مست جلوه کنان
بسکه پر شوق بود از شه دین   دست و پاش نیامدی بزمین
نعره زن بر مثال شیر ژیان   همچه ببر بیان گشاده دهان
هر که پیش آمدی بسرش کندی   چهل قدم پیش دور افکندی
هر که از پس درآمدی لگدی   بر سر او مثال کوه زدی
که شدی سر چو کاسه سر او   ساختی قعر نار پیکر او
شاه مردان علی عالی شان   داد دلدل بهر طرف جولان
ذوالفقار دو سر گرفته بکف   خویشتن را فکند در دل صف

هر که آن تیغ او را افکندی   سر هفتاد کس بر افکندی
رو بهر جانبی که آوردی   خلق را جمله منهدم کردی
پشته پشته فکند کشته بدشت   که از آن کشته دشت کوهی گشت
ز آدم و اسب و گردن با فیل   گشت آن دشت همچه لجه نیل
عمر بدبخت آنچنان چون دید   همچه برقی که خود زکین غرید
در غضب شد چو اژدهای دمان   روی آورد بر شه مردان
سید اولیا علی ولی   مظهر عالم از خفی و جلی
تنگ اسبش چو دید بگشاده   گفت ای دین و دل زکف داده
از ره گمرهی و بی راهی   تنگ مرکب گشاده میرانی
ایلعین تنگ اسب خود بربند   بیش ازین خویش را بر شخند
بود عنتر دو زیر او حاضر   زود آمد به پیش آن کافر
خم شد و سر بران عمر بنهاد   خواست تا تربیت تنگ اسبش داد
شاه دین ذوالفقار برق گرد   قصد آن بر چه گبر ملعون کرد
زد بیک ضرب حیدر صفدر   سر ز عنتر فکند و ان از عمر

هر دو در خاک خون چو غلطیدند   داخل قعر نار گردیدند
هر دو مرکب سر زد خاک برید   تا به نزدیک گاو حوت رسید
جبرئیل امین بامر خدا   در دم آمد فرو ز اوج سما
شهپر خویش را بان سپر   داشت در پیش تیغ آن سرور
تا نیابد بگاو حوت ضرر   از دم تیغ حیدر صفدر
چون برآورد تیغ خود ز زمین   دید شهپر ز جبرئیل امین
از دم تیغ کارد بریده   بر دم ذوالفقار چسبیده
برگرفتش ز شوق آن سرور   بوسه دادش ز مهر زد بر سر
مرد شمشیر زن چنین باید   صفدر صف شکن چنین باید
که بدینسان دو کوه آهن را   وآن دو ببر و دو پیل افکن را
تا کسی سویشان نظاره کند   او بیک ضربتی دو پاره کند
اینچنین کارنامهٔ او راست   غیر او را چه قدرت یاراست
چون بدیدند لشکر کفار   برکشیدند نعره زنهار
همه در خدمت علی رفتند   جمله ایمان و دین پذیرفتند

پسر عمر هم مسلمان شد   از شعار پدر پشیمان شد
شاه مردان ممالک پدرش   داد و بنهاد تاج دین بسرش
پس شه دین و جمله لشکر   همه رفتند پیش پیغمبر
همه دیدار مصطفی دیدند   همه خاک رهش ببوسیدند
همه گشتند پیش او تسلیم   همه را داد دین خود تعلیم
یک بیک گر بخت دین آراست   کار دنیا و دینشان آراست
یا علی فارغ غم اندوزم   کز غم انتظار می سوزم
انتظاریست بر دل زارم   آرزوی ز رحمت دارم
کام فارغ ز لطف خویش برآر   بیش از اینم در انتظار مدار
چون تو دانی که حاجتم چیست   در قضای حاجتم حاجت نیست
یا علی تا بود مدار فلک   تا بود مدحت تو کار فلک
دشمنان تو سرنگون باشند   در دل و دیده غرق خون باشند
شیعیان تو را مباد زوال   از دم حضرت محمد و آل
دوستان تو در بهشت مدار   دشمنان تو در جحیم قرار

جنگ کردن جناب علی   با قحطبه نام کبر و حکایت او

یا علی جز تو کس ندارم من   جز تو فریادرس ندارم من
یا علی درد خود بکه گویم   چاره خویش از کی جویم
یا علی چاره دل من کن   از کرم حل مشکل من کن
فارغ از درد دل مباش عین   چون تراشاه اولیاست معین
این روایت ز حضرت سلمان   نظم کن تا فزون شود ایمان
حضرت مصطفی رسول خدا   داشت با دوستان بمسجد جا
که جوانی رسید از حبشه   تحفه پیش کشید از حبشه
گفت ای مهتر بنی آدم   شافع محشر و رسول امم
هست در ملک حبشه سلطانی   ظالم و کبر نامسلمانی
هست از نسل قیصر دارا   قحطبه نام کبر خود آرا
پسری دارد آنکه کافر   عدکو نام آن پسر عنتر
آنکه کینه جو بمعرض جنگ   رو نتابد ز اژدها و نهنگ
هرکه نام ترا برد پیشش   همچو گرگ آدم کشد بیک نیشش

بکه آن زشت رو زبردست است   دائما همچو اشتر مست است
همچو دریا مدام کف بر لب   بحر و شد چه شیر نر ز غضب
داشتم من چهل قطار شتر   بار کرده قماش و گوهر و در
رفتم از مصر در ره حبشه   چو رسیدم از شه حبشه
آمد آن ظالم سگ بد کیش   سوی من شد روان ز غلو خویش
گفت با من که از کجا ملکی   میروی ای جوان بگو با ما
گفتم از مصر سوی مکه روان   میروم گر بود ز مرگ امان
شرف خدمت نبی دارم   دولت از خدمت علی یابم
بود نام علی مرا بدهن   کان لعین کرد قصد کشتن من
من تضرع نمودم و زاری   در ره نام اوی و خواری
از سر خون من گذشت اما   برد مال مرا همه یغما
هر چه من داشتم ز من برداشت   قیمت نیم نان بمن نگذاشت
کرد عریان مرا ز سر تا پا   کرد ما را سوی مدینه رها
گفت پیش علی و پیغمبر   برو این خبر بر ایشان بر

لاف دین پیمبری نزنند　　نوکس شاهی و سروری نزنند
که سگانند داد نوا زمن　　ورنه خواموش کن تو لب زسخن
ورنه چون پای در رکاب زدم　　آیم و مکه را خراب کنم
سر یک یک ز تیغ بر دارم　　زنده یکتن ز خصم نگذارم
الغرض من بصد غم و زاری　　از ره نامرادی و خواری
بلکدائی و بی نوائیها　　دیدم از چرخ بیوفائیها
جور بیحد کشیدم از ایام　　تا رسیدم بخدمت خدام
دیده ام از دخت هنوز رشد　　شکر کن دولتم میسر شد
چون جوان حال خود تمام بگفت　　یک بیک سید انام شنفت
بعد گفت سید کونین　　که ولی خدا ابو الحسنین
چیست درمان درد این مظلوم　　چون ترا هست حال او مفهوم
فکر آن کن چنانکه می باید　　تا دل او ز غم بیاساید
حضرت شاه اولیا حیدر　　گفت ای بهترین جن و بشر
تا بده روز صبر می باید　　زانکه عنتر بمکه می آید

ان سر

آن سیه بخت گمره دل کور　　خواهد آمد بپای خود در گور
چون پی جنگ من سرافرازد　　جان بقربان تیغ من سازد
گر رخت بر کشد به براق　　که بود در خراج روم و عراق
همه را من بدین جوان بدهم　　تاج اقبال بر سرش بنهم
تا تلافی ما تلف گردد　　فارغ از فکر ما سلف گردد
زان طرف عنتر شقی و لعین　　داشت در سینه کینه شه دین
خویشتن را برخت جنگ آراست　　کرد آلات جنگ بر خود راست
بر سر خود نهاد افسر زر　　جامها کرد هم ز زر در بر
دو دم تیغ او ز زر در دست　　سپری هم ز زر گرفته بدست
بر پس و پشت آنکه ناقص　　سپری سی من از زر خالص
رخت اسبش ز گوش او تا نعل　　از زر و سیم و دُرّ و گوهر و لعل
بود زین و رکاب او از زر　　کیش غربان مرصع از گوهر
الغرض بود آنکه ملعون　　گوهی از لعل گوهر مکنون
بدر خود شراد و داع نکرد　　سخنی مادر استماع نکرد

تن تنها نهاد روی براه　　بهر جنگ علی ولی الله
بعد ده روز چون بمکه رسید　　بر در شهر جمع مردم دید
شاهزاده حسن در آنجا بود　　که جمالش چو آفتاب نمود
گشت حیران حُسن و صورت او　　هر زمان میفزود حیرت او
گفت ایشه جوان نیکو فر　　هیچ دانی کجا بود حیدر
لطف کن از علی ده آگاهم　　که علی را بجان هوا خواهم
بود آنروز سرور مردان　　از پی کشت زرع در بُستان
شاهزاده باو بگفت بیا　　همره من بخدمت مولا
چون برفتند سوی نخلستان　　گشت پیدا شه جوانمردان
دید عنتر ز دور قد امیر　　پیکرش در نظر نمود حقیر
گفت ای نوجوان علی این است　　خبر و کشور یلا این است
با چنین قد و قامت غالب　　کی شود بر چو من کسی غالب
وصف مردانگی او هر دم　　می شنیدم ز مردم عالم
گرچه او پر دلی بعالم نیست　　مثل او کس بروز جنگ نیست

چون

چون بدیدم تمام بود دروغ　　شمع این بزم را نبود فروغ
آمدم من بجنگ او بیرون　　لیک دیدم چه وضع او اکنون
عارم آید که تیغ بر دارم　　روی مردی بسوی او آرم
نوبرو ای جوان نیکو روی　　آنچه گفتم تمام با او گوی
که بجنگ تو عنتر عبسی　　آمد و با تو کینه داشت بسی
چون ترا دید بر تو رحم آورد　　قصد خونت نکرد و شرم آورد
از سر خون تو ز لطف گذشت　　هم از آن ره که آمده برگشت
این بگفت و روانه شد در راه　　خبر آورد شاهزاده بشاه
گفت با شاه قصه عنتر　　هر چه او گفته بود تا آخر
شاه مردان چو این خبر بشنید　　نعرهٔ از جگر چو شیر کشید
نعره او رسید سی فرسنگ　　آب شد زهره در درون نهنگ
گوش عنتر از این صدا کر شد　　جان عنتر ز بیم مضطر شد
در پی او شه جوانمردان　　بی صلاح و پیاده گشت روان
تا بپشش میل عنتر گمراه　　رفته بود و رسید حضرت شاه

سر راهش چو شیر مست گرفت / ره بر آن کبر بت پرست گرفت
عنتر تیره دل چو او را دید / متحیر شد و عنان بکشید
گفت بی اسب بی سلاح چرا / در پیم آمدی بگو با ما
گفت از آن آمدم که بنمایم / هنر دست و قدر و بالایم
چون بچشمان تو که کور شود / زان ترا شخص من حقیر نمود
آمدم تا حقارتم بینی / شمه از شجاعتم بینی
مردی خویش را بیان سازم / مرد و نامرد را عیان سازم
بنمایم ترا شجاعت من / بر تو ظاهر شود حقارت من
تا دگر غیبت علی نکنی / دعوی مردی و یلی نکنی
عنتر ابتر این سخن چو شنید / در غضب رفت تیغ قهر کشید
شاه مردان بزد بر او کف دست / تیغ او را چو آبگینه شکست
این هنر چون بدید آن کافر / گفت مثلت ندیده ام ساحر
گفت این سحر نیست دست علیست / معجز دست حق بدست علیست
شمه زور دست شیر خداست / هنر قدرت ید بیضاست

سخن

سخن حق گواه این سخن است / که ید الله در آستین من است
بعد از آن شاه دست خود یازید / کمر شیر را گرفت پیش کشید
جست بر اسب و زین او بنشست / کمرش همچنان گرفته بدست
آنچنانش بزد و دست افشاند / که در او هیچ تاب و هوش نماند
همچنانش گرفت بر سر دست / عازم شهر شد براه نشست
تا بشش میل راه برد او را / زره خم نکرد بازو را
چون بنزدیک شهر مکه رسید / مصطفی را درون شهر بدید
که بیامد ز راه استقبال / با صحابه شکفته و خوشحال
شاه گفتا بعنتر مردود / لیک آمد محمد محمود
چون بگوید ترا رسول الله / که بگو لا اله الا الله
تو بگو در زمان مؤمن شو / وز غم هر دو عالم ایمن شو
ور نه از دست من امانت نیست / جای جز نار جاودانت نیست
در سخن بود حیدر صفدر / که در آمد رسول با لشکر
همه شه را بجان دعا کردند / گوهر مدحت و ثنا کردند

چون بدست علی رسول الله / دید آن کوه بر گرفته ز جا
گفت این است قدرت یزدان / مظهر سر حضرت سبحان
یا علی قبله سجود توئی / مظهر و مرکز وجود توئی
هر که غیر تو راه بر جوید / یقین او ره سقر جوید
قدر یک موی تو چه داند کس / عز و جاهت خدای داند و بس
بعد از آن حضرت رسول الله / کرد رو سوی عنتر گمراه
شد دلیلش براه دین خدا / دل کافر نگشت نرم اصلا
گفت عنتر که عار دارم من / که بدین تو سر در آرم من
کشتن خویش دوستر دارم / که دل از کیش خویش بردارم
حضرت مرتضی علی چو بدید / کان لعین از رسول رو تابید
گوش بر گفته رسول نکرد / دین اسلام را قبول نکرد
گفت ای عنتر سیاه درون / هیچ عذرت نمانده است کنون
بجهنم رسانمت حالی / جام حرمان چشانمت حالی
عنتر دون در اضطراب افتاد / تن جانش در اضطراب افتاد

لیک

لیک در دست حضرت مولا / بود یک نیزه بیشتر بالا
شاه مردان چو اضطرابش دید / دست خود را بلند کرد بلند
برد نزدیک آسمان او را / ساخت از دیده ها نهان او را
کره آتشش چو شد نزدیک / در گرفت آتشش تن باریک
همچنان شعله زن فرود آمد / پیش آن انجمن فرود آمد
همه سرگین بسوخت سر تا پا / رفت خاکسترش بباد فنا
خوانده ام در روایت دیگر / که چنان بر زمین زدش حیدر
که چو خشخاش گشت پیکر او / توتیا گشت پای تا سر او
خلعت و اسب و تاج رخت دگر / سپر و گرز نیزه و خنجر
که از او مانده بد بملک و بهش / شاه مردان بطبق وعده خویش
همگی را بآن جوان بخشید / وعده چون داده بود از آن بخشید
گشت خوشحال آن جوان غریب / زانکه از لطف شاه یافت نصیب
یا علی من هم از غریبانم / ملکی از خیل بی نصیبانم
یک نظر کن بفارغ دل ریش / بی نصیبش مکن ز رحمت خویش

بر سر نش بکعبه امید   بفرستش ز لطف خویش نوید
هر که مداح خاندان تو شد   هر که از خیل دوستان تو شد
یا علی جمله را رسان بمراد   بالنبی و آله الامجاد

قصه سایل از حضرت امیر قرض   خواستن و فروختن جناب علی در بربر

صد هزاران هزار شکر خدا   که شدم در ازل بصدق و صفا
بنده آستان شاه قنبر   چاکر شاه خواجه قنبر
یا رب این دولتی که من دارم   شکر این را چه سان بجا آرم
هستم از فیض فضل حضرت حق   از سگان درش بعهد احق
از شه دین روایتی دارم   طرفه شیرین حکایتی دارم
روزی از روزها رسول خدا   کرده در مکه چون نماز ادا
سائلی ناگهان ز جا برخاست   از پیمبر مراد دل درخواست
گفت یا سید بنی آدم   مهتر و بهتر همه عالم
قرض دارم هزار درهم نبی   دل زارم بود از آن غم ریش
قرض خواهم بسی دهد زحمت   تو بحالم مگر کنی رحمت

ورنه

ورنه درمان درد من نبود   چاره از فنا شدن نبود
قرض خواهم چه میکشد ز جفا   دست من گیر از برای خدا
چون پیمبر شنید زاری او   رحمش آمد به بیقراری او
خواهش او بگفت با اصحاب   دو سه بار و کسی نداد جواب
گفت کس نیست در میان شما   که کند قرض این فقیر ادا
هیچکس را چو او نبود کرم   که بسایل دهد هزار درم
جز علی ولی سپهر سخا   پادشاه سریر جود عطا
آن محیط سخا و کان کرم   جست از جای خویشتن در دم
دست سائل گرفت بیرون برد   از ره لطف سوی بازار برد
بلکه گفت آن شه والا   چشم برهم نه و دگر بگشا
چشم برهم نهاد چون بگشاد   چشم او بر غریب شهر افتاد
گفت شاها بگو چه شهر است این   گوئیا باشد این بهشت برین
شاه دین گفت باشد این بربر   قدرش از جمله شهرها بهتر
اندرین شهر پادشاهی هست   کافر و ناقبول لات پرست

هست حلال مشکلات دگر   نام من پیش صاحبان هنر
نامهایم برون بود ز حساب   که نگنجد بصد هزار کتاب
و ز هنرها هر آنچه می باید   همه از دست من همی آید
چون بهر کار قادرم باری   بطلب هر چه مدعا داری
گفت کافر سه مدعا دارم   گر شود راست از تو این کارم
سازم از مال خود ترا آزاد   دولت از تاج و تخت گردد شاد
نیمه ملک خود ترا بخشم   که شوی صاحب سپاه و حشم
شه بگفتا که چیست آن سه مراد   تا دلت را کنم ز بند آزاد
گفت کافر که هست رود عظیم   دل خلقی ز بیم او بدو نیم
وقت طغیان چو رو بشهر آرد   شهر بربر ز جای بردارد
در عذابند اهل شهر تمام   از پی بند او هزار غلام
روز و شب ماه و سال در کار اند   کارشان بند رفته می سازند
گر توانی که بند او کردن   منتی می نهی بگردن من
دوم این آنکه اژدهای عظیم   کرده اندر فلانه کوه مقیم

آدم

آدم و چهار پا بسی خورده   عالمی را بدم فرو برده
رفته ام من بجنگ او صد بار   با دلیران لشکر بسیار
کرده هر بار صد جفا بر من   خورده سیصد هزار لشکر من
گاه بیگاه رو بشهر آرد   و ز خلایق دمار بردارد
ما همه عاجزیم در کارش   جان بلب آمده ز آزارش
گر تو آن اژدها کشی بهتر   بخشمت گنج و لشکر و کشور
سیم این آنکه دشمنی دارم   که ز بیمش همیشه بیدارم
جای او کوه نام او هست علا   سر او هم بیاوری ز بلا
چون کنی تو هر سه این مشکل   جمله مدعا شود حاصل
من بجان وعدها بجا آرم   هیچ غم در دل تو نگذارم
چون قسیم حدیث او بشنید   همچو غنچه بزیر لب خندید
گفت این هر سه مشکلات امروز   حل کنم من بطالع فیروز
این بگفت و روانه شد سوی بند   جانب بند چون نظر افکند
دید در کار او هزار غلام   که زمانی نبودشان آرام

هست همراه دین و دانش و هوش / تو مرا پیش او به بر بفروش
سائل از شاه دین چو این بشنید / رخ خود را بپای او مالید
گفت شاها چه قدر آن دارم / که چنین فعل در گمان آرم
کیست آنکس که آورد بخیال / که فروشد ترا بزر الحال
شاه گفتا بسائل مسکین / که ازین واقعه مشو غمگین
گر فروشد کسی مرا صد بار / من همان شاهم و سر و سردار
من ازین کار مدعا دارم / که شه و کشورش بدین آرم
مدعای تو هم شود حاصل / تا بمقصود خود شوی واصل
شاه دین چون چنین مبالغه کرد / آن گدا را و سوی شهر آورد
شاه دین را به پیش آن کافر / برد کین بنده را ز من تو بخر
که هنرمند و بی مثال است این / معدن دانش و کمال است این
صد هزاران هنر بهر سر موی / دارد او بیشتر شماره مجوی
ریگ صحرا اگر توان سفتن / وصف آن شاه را توان گفتن
خورده خورده دان چه میداند / که کتاب فضائلش خواند

وصف یکموی او چه داند کس / قدر او را هم او شناسد و بس
گفت کافر از او چه آگاهی / قیمت او بگو چه میخواهی
گفت سائل بهای یکمویش / بلکه یکبار دیدن رویش
هست جمله جهان و ما فیها / من چه دانم بهای او حاشا
من چگویم ز وصف او آخر / بر تو هم وصف او شود ظاهر
لیک اکنون بشش هزار درم / میدهم نیست چاره دگرم
که کند قرض خواه آزارم / عاجز و بی نوا و ناچارم
گفت کافر بشش هزار درم / من چنین بنده را چرا نخرم
الغرض چون گرفت زر درویش / گرد حاصل مراد خاطر خویش
شاه او را دگر بمکه رساند / و ز غم جمله عالمش برهاند
در بها ماندم به بر بر آمد باز / کسی ندانست غیر او این راز
شاه دین را چو آن شه کافر / دید با آن صلابت و با فر
گفت نام تو چیست ظاهر کن / هنرت هر چه هست حاضر کن
شاه گفتا قنبرم نام است / توسن آسمان مرا رام است

کرد اول تمام را آزاد　　جانب شهر جمله را سر داد
دید بالای بند کوه عظیم　　زد یکی ذوالفقار ساخت دو نیم
چون شه آنکوه را بران افکند　　در زمان رود شد چو کوه بلند
بند گشت آنچنان بر آن رود　　که تو گفتی که دایم آسان بود
کوه افکند بر فلک قلاب　　سوی صحرا روانه شد آن آب
هر که او دید در تحیر ماند　　بر قنبرش صد آفرین برخواند
کار آن بند چون بجا آورد　　روی خود سوی اژدها آورد
چون برآمد امیر بر سر کوه　　دید کوهی فتاده بر سر کوه
اژدری دید همچو کوه بلند　　موی سر تا کمرش چون کمند
هشت صد گز درازی سر و دم　　گشته آنکوه جمله زیرش گم
دهن او مشابه غاری　　کوه را بر تنش از او باری
هفت سر بود بر سر آن مار　　هر یکی همچو گنبد دوار
قامت او مقابل الوند　　شاخ او چون یکی درخت بلند
سوخته کوه ز آتش دهنش　　سنگ سرمه شده بزیر تنش

شاه

شاه مردان علی چو شیر شکار　　شیر یزدان و سرور ابرار
اژدها را بخواب غفلت دید　　از جگر نعره چو شیر کشید
یعنی او خفته است من بیدار　　کشتن خفته است بر من عار
اژدها چون ز خواب شد بیدار　　کرد آهنگ حیدر کرار
شد روان سوی شاه دین بشتاب　　نفس خود فکند چون قلاب
تا بدم درکشد شه دین را　　آن سپهر وفا و تمکین را
چون نشد کارگر دم اژدر　　داد سر آنکه اژدهان آذر
شعله آتش از دهان سر داد　　که شعاعش بآسمان افتاد
شاه مردان دمی بآن چو رسید　　در دم آن شعله منهدم گردید
پس زجا جست همچو شیر خدنگ　　شاه بگرفت کاکلش بر چنگ
کاکلش را بدست خود پیچید　　گرد سر چند بار گردانید
بر زمینش بزد علی در دم　　ده سپر شد سوی عدم بقدم
جان بدوزخ سپرد آن اژدر　　آفرین خواند چرخ بر حیدر
شاه مردان چو کار اژدر ساخت　　دل خلق از جفای او پرداخت

فتح بر برچه کرد حضرت شاه　　باز آمد بمدینه همچون ماه
شرح این قصه نزد پیغمبر　　گفت سلطان اولیا حیدر
همه اصحاب شادمان گشتند　　شاه را جمله مدح خوان گشتند
یا علی یک نظر بفارغ کن　　وز غم هست و نیست فارغ کن
یا رب از لطف حیدر صفدر　　تو مراعات شیعیان یکسر
هر که باشد ز دوستان علی　　دلش از لطف خویش ساز جلی
مدعایش برار از سر شاه　　بحق لا اله الا الله

معجزات جناب امیر المومنین با حارث و جنگ کردن علی

بعد حمد خدا و نعت نبی
بعد حمد خدا و نعت نبی　　اگر اقبال جاودان طلبی
تا زبان تو در دهن باشد　　در زبان در تن تو جان باشد
غیر مدح علی مگو فارغ　　جز ره مهر او مپو فارغ
شاه زرکش در زمان دعا　　ماه سرکش در زمان دغا
انکه سر کشد از کرم بعدو　　که شود نا امید دوست از او
آن محیط سخا و معدن جود　　قبله دین و کعبه مقصود

دو

بشنو این قصه که مشهور است　　دیدو جان بنده را نور است
روزی از روزها علی ولی　　که از او یافت روح خلق جلی
شد بدلدل سوار بیرون رفت　　از مدینه بسوی هامون رفت
بود صحرای پر کلاله و گل　　جلوه میکرد هر طرف دلدل
دلدل ماه نعل بدر سرین　　آسمان پشت آفتاب جبین
قوس بر ران و حوت عقرب دم　　شیر بر ثور دوش سنبله دم
صفت او خدای داند و بس　　خلق وصفش نمی تواند کس
شاه مردان بسیر صحرا بود　　دانم از صنع حق تعالی بود
ناگه از دور دید برنائی　　شهسواری بلند بالائی
غرق فولاد آهن و زر سیم　　پیش قربوس بسته گرز عظیم
سپر زرنگار در پس و پشت　　نیزه آهنین گرفته بمشت
پای تا سر همه مصالح جنگ　　زیر ران مرکبی بسان نهنگ
داشت هر بازوی بسان چنار　　هر یک انگشت او بسان خیار
ده ارج پیش قد و قامت او　　زور ده پهلوان زیاده بر او

شاخ دندان و کاکلش برکند   بر سر پیش شاه شهر افکند
گفت اول که بند را بستم   دفع از در بر آمد از دستم
ور شمار اسم علی باید   کو به بندید دست من شاید
که بهم آن علی که میگفتید   کو بهر وصف او همی سفتید
شاه بربر چو این سخن بشنید   گفت ما را یقین کردانید
که تویی آن علی که می‌بینی هم   من هم از قصه تو آگاهم
غیر تو دیگری چه حد دارد   که چنین کارها بجا آرد
پس بفرمود لشکر خود را   که بگیرید آن سپهبد را
هر طرف میکنند یکسر زود   که بپای خود آمده است بگور
جمع شد چهار صد کمند انداز   بر کف هر یکی کمند دراز
همه بر اتفاق هم یکبار   در فکندند بر شه ابرار
شاه مردان چو غنچه لب خندان   اندکی دوش خویش را افشاند
در زمان بندها ز هم بگسیخت   جمله چون تار عنکبوت بریخت
دست برد و الفقار ذو حیدر   خویش را زد بقلب آن لشکر

بیا که جمله سپهبد شرا کشت   خلق را ماند در دهان انگشت
هر طرف حمله کرد هر نفسی   تاب تیغش نداشت هیچ کسی
پادشاه سپاه خرد و کبار   همه گفتند یا علی زنهار
ما همه روبهیم تو شیری   جرم ما قادری که بپذیری
جمله از کرده‌ها پشیمانیم   تو قبول ار کنی مسلمانیم
عرض کن دین خویش را بر ما   هر چه امرت بود چنان فرما
ما همه خاک آستان توئیم   بنده کوی دوستان توئیم
شاه مردان علی چو دید چنان   از ره جنگشان کشید عنان
شاه بربر ز روی صدق و یقین   شد مقر بر غلامی شه دین
شاه دین را بتخت خود جا داد   خود بخدمت چو بندگان استاد
زر بخروارها بیاوردند   جمله ایثار شاه دین کردند
ساخت آنکه بخط بربر   جای بتخانه مسجد و منبر
در دم از لطف طرح نو افراخت   جمله را از کرم مسلمان ساخت
چون براش ز چراغ دین افروخت   همه را راه رسم دین آموخت

او بنزدیک شاه دین چو رسید   شاه را با براق و دلدل دید
ماند حیران رخش مرکب شاه   با دل خود خیال کرد آنگاه
اینچنان دید مرکب زیبا   گر شود زان من بود اعلا
طمع خام او بجوش آمد   جانش از خشم در خروش آمد
گفت اگر جان زندگی خواهی   بگذر از رخت و مرکب شاهی
که منم شاه بربر است اولا   ورنه بیجان کنم ترا حالا
این بگفت و کشید گرز گران   کرد قصد سر شه مردان
شاه بگرفت گرز او بهوا   پس بیفکند گوشه صحرا
در همین دم بامر رب جلیل   گشت نازل بمصطفی جبریل
کی رسول خدای هر دو جهان   این چنین داد مر ترا فرمان
که بفوق فلان کوه روی   با خلایق ز هر گروه روی
تا ببینی که شاه خیبر کن   در چکار است با یکی دشمن
چون بر آمد رسول بر سر کوه   مردمان همرهش گروه گروه
همه دیدند شاه مردان را   رهبر خلق و شیر یزدان را
بایکی

با یکی شیر مرد در زد و گیر   پنجه هر یکی چو پنجه شیر
هر دو با یکدگر بجنگ و جدل   در میان میگذشت رد و بدل
هر دو آهنگ جنگ هم کرده   دست بر تیغ کین بر آورده
کمرش را گرفت حضرت شاه   در ربودش ز صدر زین آنگاه
سعی بسیار کرد آن سرور   تا که بربست دست آن کافر
بر زمینش زد و بسینه نشست   پس بیاورد سوی خنجر دست
آن جوان آه عاشقانه کشید   وز سر سوز و درد دل نالید
آه را چون شه یگانه شنود   گفت این آه عاشقانه چه بود
آن جوان گفت عاشقم جانی   پیش مه پاره دلارائی
دلم از عشق گلرخی شیداست   تنم اینجا و جان من آنجاست
وه که نومید از جهان رفتم   دور از آن ماه دلستان رفتم
با دل زار سینه صد چاک   بردم آخر امید خود بر خاک
وه که چرخ ستمگر بیداد   در جوانی چو گل بدستم داد
شاه مردان ز سینه‌اش برجست   پیش او چون برادران بنشست

گفت از روی مهر دلداری / شرح احوال خود بگو باری
آنجوان لطف شه را چون دید / دست و پایش چو بندگان بوسید
گفت شاهیست در فلان کشور / بهر دستش گنج و لشکر و گوهر
نام او حارث سپهدارست / ظالم و مکره و ستمکارست
دارد او دختری چو بدر منیر / حسن رویش چو مهر عالمگیر
نازنینی بتی پری روئی / مه جبینی هلال ابروئی
سرو گل چهره گل اندامی / بت شیرین لبی شکر نامی
وصف حسنش نمیتوان بزبان / عشق او آتشم فگنده بجان
حال من پادشاه چون دانست / دفع من هیچ طور نتوانست
گفت اگر بایدت ز من دختر / بایدت آوردنت سر حیدر
دخترم هست بس قوی کابین / نیست آنجز سر علی بیقین
من بقتل علی روان گشتم / قاصد جان او بجان گشتم
لیک گشتم بدست تو عاجز / چون تو مردی ندیده ام هرگز
گر تو از لطف خویش بگذاری / شاید از دست من شود کاری

که

که سر مرتضی بدست آرم / مایه مدعا بشصت آرم
گر من از لطف تو رسم بمراد / کرده باشی تو بندهٔ آزاد
گر مراد دلم شود حاصل / بنده ات میشوم بجان و بدل
غم مخور چون مراد حاصل شد / کار بر طبق خواهش دل شد
شاه دین خنجر از میان بگشاد / با کمندی بدست کافر داد
گفت بربند دست من برسن / ببر آنکه سر مرا از تن
تنم آنجا فگن سرم تو ببر / سر خود گیر و بره آور
از تو چون بوی عشق می آید / گر نهم سر براه تو شاید
که بتو سر در آرد آن دلبر / حاصل آید مراد تو یکسر
دست خود پس نهاد بر سر دست / کرد تسلیم نزد او بنشست
چون پیمبر نگاه کرد از دور / گفت که گرد کار ظلمت و نور
نور را ساز دافع ظلمت / شاه دین را الخصم ده فرصت
افگن اسلام در دل کافر / تا نیاید بجان شاه ضرر
لیک سگ ار قصد آنجناب کند / خانه شرع دین خراب کند

دین و اسلام من تباه کند / روز من همچه شب سیاه کند
در دعا بود آن رسول امین / همه گفتند حاضران آمین
زان طرف آنجوان کافر کیش / نور اسلام یافت در دل خویش
نفس مصطفی اثر چون داشت / شرع ایمان او علم افراشت
سر خود را بخاک راه نهاد / بوسه بر دو دست شاه بداد
نور ایمان چه در دل خود دید / روی بر پای شاه دین مالید
پس زبان بر ثنای او بگشاد / گفت صد جان من فدای تو باد
آدم محترم چنین باید / راه رسم کرم چنین باید
گر بود زنده حاتم طائی / خط دهد مر ترا بمولائی
پادشاهان بجان ترا بنده / جان عالم شد از دمت زنده
همه از جان و دل سگ کویت / سر و جانم فدای یکموئیت
بهره ور کن ز باغ ایمانم / ساز در دین خود مسلمانم
از غلامان خود شمار مرا / یکدم از خود جدا مدار مرا
در زمان ساخت آن امام انام / سر بلندش بافر اسلام

گفت

گفت آنکه سوار شاه نجف / گفت با آنجوان ز راه شرف
که بمرکب سوار شو تو دگر / تا بشهر تو گردمت رهبر
دلبرت را کنم بتو واصل / تا مراد دلت شود حاصل
پس جوان شد سوار بر مرکب / هر دو رفتند سوی آن مطلب
ره بریدند تا بشهر آنگاه / تا رسیدند قرب قلعه شاه
قلعه سر کشیده بر گردون / هشت بد بر ستون چرخ ستون
خلق بر برجها به تیر و تفنگ / چون کواکب ببرجهای فلک
قلعه در کمال استحکام / بود دیوار او ز سنگ رخام
از قضا پادشه بقلعه نبود / چند کس در برون شهر نمود
همه بودند دختران و زنان / مست و سرخوش سوار گشته عنان
همچنان آهوان شیر شکار / همه شکر لبان شیرین کار
آنجوان گفت دخترش هست / که رخش اوج حسن را ماه است
آنکه از ناز حسن جلوه گر است / دختر شاه و جان من شکر است
شاه مردان بسوی ایشان رفت / همه را منع شد ز راه شگفت

پشتی کرده براه افتادند   رو بسوی مدینه بنهادند
شاه حارث رسید با لشکر   همچو شیر ژیان پی دختر
حضرت اولیا چنان چون دید   که جوان ز اضطراب میلرزید
با جوان گفت تو همین جا باش   واقف دختران و زنها باش
بین که تنها چکار خواهم کرد   جانشانرا نثار خواهم کرد
ذو الفقار از غلاف بیرون کرد   پس برانگیخت قصد لشکر کرد
نعرهٔ برکشید چون اژدر   که جهان خواست گردد زیر و زبر
مرد از نعره شهنشه دین   شش هزار و دو صد نفر لعین
گوئی آن نعره بود نفخ صور   که درافتاد از آن بعالم شور
زهرهٔ پردلان گداخت ز بیم   دل گردون ز بیم گشته دو نیم
پس بقلب سپاه زد خود را   بیک حمله کشت هفتصد را
رفت باقی نه زنده مرده   بهزیمت خراب و افسرده
نیمهٔ رخت در سقر بردند   نیمهٔ نیم جان بدر بردند
شاه حارث ز هیبت آن جنگ   بقفا رو نکرد تا فرسنگ

دامن

دامن دشت پر ز زر و اموال   لعل و دُر ریخته جوال جوال
چون بشهر مدینه بود غریب   خلق آمد ز شهر و بوم و قریب
هر کسی برد مال و گنج بسی   بی زر و خاسته نماند کسی
الغرض در مدینه آمد شاه   گشت بیغم دل رسول الله
چون مقرر شد بدین حق دختر   بجوان عقد بست پیغمبر
همه گشتند بیغم و خوشدل   گشت مطلوب آنجوان حاصل
از سگان علی عمران شد   ساکن کوی شاه مردان شد
یا علی من هم از سگان توام   از مقیمان آستان توام
بر تو چون واضح است احوالم   بنگر از عین لطف بر حالم
نظری کن بفارغ دلریش   درد او را دوا کن از دم خویش
بامیدش ز لطف واصل کن   مدعایش تمام حاصل کن
تو که سرداده بدشمن خویش   مکن از غم دل محبان ریش
هر که دارد محبتت بر دل   سازد مطلوب جان او حاصل

یا علی

معجزات اسد الله الغالب علی   در قصه ابراهیم ادهم

شکر انعام واهب الانعام   انه ذو الجلال و الاکرام
نعمتش لا یعد و لا یحصی است   حد تعریف او بگو که کراست
قاف تا قاف خوان نعمت اوست   زنده زان نعمت است دشمن و دوست
بهترین نعمت از خفی و جلی   دوستی محمد است و علی
شکر این نعمت روان پرور   داده ما را خدای بی حد و مر
داد شکر مر این نعمت   که دلم سیر نیست یک ساعت
به از این نعمتی نمی دانم   که از او زنده شد دل و جانم
گر زبان باشدم بهر سر موی   نتوان گفت شکر نعمت اوی
بشنو این داستان روح افزا   از ولایات حضرت مولا
تا دلت را شود صفا حاصل   نور ایمان فزون شود در دل
بهترین صحابه بود ز انام   نوجوانی لطیف ادهم نام
عابد و زاهدی در آن ایام   صاحب صوت حافظ قران
از دل و جان محب پیغمبر   وز غلامان خواجه قنبر
آن دو شاه و دو سرور عرب را   دوست میداشتند ادهم را

دایمی

دایمی پارسا و زاهد بود   در غزا هم بسی مجاهد بود
ادهم نوجوان پاک سیر   رفت روزی به پیش پیغمبر
گفت ای سید بنی آدم   بهتر و مهتر همه عالم
دیده ام خواب سهمناک امشب   دارم امروز اضطراب عجب
خواب دیدم که مرغ پیل تنی   باز کرده چو اژدها دهنی
از هوا آمد و سرم برکند   تن زارم بخاک ره افکند
سر من همچنان گرفته بقار   برگرفت او بسوی هوا پرواز
چون رسول این سخن شنید از او   گفت این خواب را بخلق مگو
کین بلا رفع گردد از سر تو   نه شود اختر مکدر تو
تا بیک مه برون خانه نشین   روی هیچ آفریده تو مبین
رفت ادهم بخانه و بنشست   در بروی جهانیان در بست
زین سخن چون گذشت روزی چند   پیش از این صبر و طاقتش نه چند
جست از جای خویشتن آنگاه   رفت در مسجد رسول الله
گفت ای سید بنی آدم   قبله قدوه همه عالم

ببست روز است تا من دلسوز   بکنج عزلت نشسته ام شب روز
بیش از این نیست طاقت غربت   از تو دارم توقع رخصت
تا بصحرا برون روم یکدم   دل خود را دمی کنم بی غم
رخصت او نداد پیغمبر   که منه پای خود ز خانه بدر
برد الحاح را ز حد بیرون   که بده رخصت من محزون
تا روم یکدمی برون از شهر   یابم از کشت و باغ صحرا سیر
دید الحاح او رسول الله   داد رخصت وی بصد اکراه
رفت در دم اوهم ز خانه او   شد مصلح ز پای تا بقدم
موزه پوشید جوشن و خفتان   پای تا سر با سلحه غلطان
سپر زرنگار در پس پشت   نیزه زر گرفت اندر مشت
پس بر اسبی چو کوه گشت سوار   بادپائی چو آب خوش رفتار
شد بصحرا چو رستم دستان   تا فتادش گذر به گلستان
دید بر نخل خفته گرگدنی   خفته بود دیلجوان پیل تنی
صورتی داشت بچه غول اکبر   سهمگین تر ز اژدها و هژبر

بود

بود انگوه کینه و بید اد   غرق دریای آهن و فولاد
داده خود را بخواب مست خراب   تا بفرسنگ رفته خود در خواب
ادهم نوجوان چو او را دید   بند بندش ز بیم او لرزید
گفت این گرگ گر شود بیدار   در دم هم بکشد بزاری زار
زد به پهلوی اسب خود مهمیز   پشت بر گرگ کرد و بگریز
در دم آن گرگ جنگ جو از خواب   جست آورد پای خود برکاب
گرگدن تاخت از پی ادهم   سر راهش گرفت اندر دم
هی بر او زد که کیستی برگو   راست گوئی طریق کذب مپو
ادهم ساده دل چو این بشنفت   کرد با دل خیال با خود گفت
گر کنم نام خود علیش یاد   که ز من خوف در دلش آید
از سر جنگ و کینه درگذرد   بلکه از من ره رضا سپرد
چونکه نیست با علیهم جنگ   نکند او بجنگ من آهنگ
پس بگفتا منم علی ولی   بو الوفا بو العلا وصی نبی
رونتابم ز اژدها و نهنگ   کس ندیده است پشت من در جنگ

این سخن چون شنید گرد دغل   داشت از زره نی بزیر بغل
بدر آورد پای او بوسید   روی سجده بپای او مالید
گفت ای بخت مراد من دادی   که علی را برم فرستادی
بی جفا و تکاپوی بی جنگ   سر او مفت دادیم بر چنگ
گرگدن پس بسوی او در تاخت   دست و بازو بکین او برداخت
گردنش را گرفت زد بزمین   خود هم آمد فرو ز خانه زین
برکشید از میان خود خنجر   تا برد چو گوسفندش سر
ادهم نوجوان ز جان نالید   زیر تیغش بدرد دل نالید
گفت ای پهلوان پر ز مند   بسر مرتضی علی سوگند
که نیم من علی ابو طالب   با علی نیست هیچ کس غالب
زان سبب نام خود علی کردم   ورنه من کی حریف تو گردم
چون تو نام علی ز من شنوی   هم نبردم ز بیم او نشوی
قصدم از بیم مرتضی نکنی   با من نوجوان جفا نکنی
لیک چون تو ندیده ام مردی   نیست غیر از علیهم آوردی

مرحمت

مرحمت کن ز لطف خود بگذر   از سر خون من کنون بگذر
کرد الحاح زاری بسیار   رحم ناورد آن سگ خونخوار
گفت اکنون که گشته مضطر   حیله و مکر میکنی که مگر
رحم بر عجز و خواریت آرم   صید خود را ز چنگ بگذارم
گفت این بخت عجب مرادم داد   که بچنگم سر تو مفت افتاد
چون مرادم بر آید از سر تو   برکنم سر ز خنجر از بر تو
این بگفت کشید خنجر کین   سر او را برید از سر کین
سر آن نوجوان ز تن برداشت   تن او را بخاک ره بگذاشت
پس سر او گرفت رفت چو باد   روی بر ملک خویشتن بنهاد
اسب ادهم چو حال ادهم دید   روی خود را بخون او مالید
با سر روی سرخ شیهه زنان   اشک حسرت ز هر دو دیده روان
رفت نزدیک مادر ادهم   چون چنان دید پیره زن در دم
جامه زد چاک روی موی کنان   دست بر سر زنان نوحه کنان
رفت نزدیک سید عالم   برد با خویش مرکب ادهم

خویشتن بنجای راه انداخت — خاک را از سرشک خود تر ساخت
حضرت مصطفی ده حالش دید — متوجه به آسمان گردید
گفت یا رب تو قادری هردم — خبرم کن ز قصه ادهم
هرچه آمد به پیش او ناگاه — ساز ما را ز حال او آگاه
در زمان کرد جبرئیل نزول — خبر آورد از خدا به رسول
گفت جنیست در ده یار عرب — حی ز قومیه بنام و نسب
هست از قوم شاه سلطانش — لشکر بی عدد به فرمانش
مرد و زن بت پرست و کفار اند — ملت دین ز دل فرامش دارند
داد د آن شاه دختری چو پری — که بود حسن او ز وصف بری
مهر و مه را به سینه داغ از او — کرد روشن فلک چراغ از او
هست در قوم شهزاده امیر — هر یکی صاحب سپاه و سریر
هر یک از عشق دخترش سرخوش — هر یکی شیر گیر گردن کش
کرده زرقوم شاه شرط چنین — که از این ده امیر تخت نشین
هر که آرد سر علی بر من — بیقین اوست شوی دختر من

زان امیران یکیست زرقم نام — روز کین و نبرد چون ضرغام
در غزا پیل مست میگیرد — شیر را هم ز شفقت میگیرد
این سخن چون ز پادشاه شنید — از علی خوف شاه لشکر دید
جست از جای خویشتن چون باد — شد مغرق ز آهن و فولاد
بر گلگون کرد زین و گشت سوار — شد روان سوی مکه از پی کار
چون بکهسار مکه رسید — ادهم آنجا رسید او را دید
هی براو زد که کیستی برگو — نسبت و نام خویش را برگو
گفت ادهم ز بیم جان آنگاه — که منم حیدر ولی الله
زرقم نام مرتضی شنید — بر زمینش زد و سرش ببرید
پیش زرقوم شاه برد سرش — بر فشاندند جمله سیم و زرش
چون ندانست کس که این سر کیست — همه پنداشتند زان علیست
در شد طوی عروسی اندکنون — بلب دیده بوسه اندکنون
زد دو بغرست شاه مردان را — سر سبحان و شیر یزدان را
تا برآرد ز جان زرقم شور — بعزا شد ز آن عروسی و سور

طلب خون ادهم مظلوم — پاک سازد ز کفر آن بر و بوم
زانکه حلال مشکلات علیست — کار پرداز مشکلات علیست
شاه خیبرگشای کافر بند — از کرم کارساز پست و بلند
قد بر زرقومیه برافرازد — کار آن قوم را به پردازد
شاه مردان علی امام جلیل — این سخن چون شنید از جبریل
بی توقع ز جای خود برخاست — در زمان ذوالفقار و دلدل خواست
تیغ بر خود به بست گشت سوار — شد روان همچو شیر بهر شکار
چون بدند کاینات تابع وی — شد زمین و زمان بامرش طی
تا بیکدم بآن دیار رسید — اهل زرقومیه بعشرت دید
مرد و زن خوش بعشرت و شادی — بعروسی و عیش دامادی
شد پیاده ز دلدل آن سرور — گفت با دلدل وفا پرور
که نگه دار راه این در را — مگذار این سگان کافر را
که از این در کند گذر یکتن — بالگد استخوانش بشکن
این بگفت و قدم نهاد بشهر — بتماشا نظر کند بشهر

شاه چون رفت دلدل از پی آن — راه در را گرفت چون مردان
هر که از شهر آمدی بیرون — وز برون هر که آمدی بدرون
دلدلش تا نگاه افکندی — سر او را بگاز برکندی
زان طرف حضرت شه مردان — شد خرامان بجانب میدان
بر بلندی برآمد آن سرور — داد پرواز شاهباز نظر
دید خلقی برون ز حد و شمار — سر ادهم کشیده بر سر دار
سر ادهم ز دور شه را دید — متوجه سوی علی گردید
پس زبان برگشاد و کرد سلام — که شه دین علی علیه سلام
ای علی ولی وصی رسول — سید اولیا و زوج بتول
آسمان سخا محیط کرم — علی مرتضی امام امم
بین که این ظالمان کافر کیش — چه ستم دیده ام من دلریش
چون ترا قدرت است بر همه کار — انتقامم بکش از این کفار
سرور دین علی جواب سلام — باز داد و بسی نمود اکرام
حاجبی بر سرش موکل بود — از قضا نام او مهلهل بود

انچه او گفت انچه شاه شنید ‌ سر قدم کرده سوی شاه دوید
سر خود را بپای شاه نهاد ‌ همچو سایه بخاک راه افتاد
گفت شاها تو سر سبحانی ‌ هادی راه شمع ایمانی
اول از دین خود کنی آگاهم ‌ سر این سر بگو تو آنگاهم
لیکن سر کیست گر توئی حیدر ‌ شرح کن حال ففت این سر
شاه دین اولش مسلمان ساخت ‌ نور ایمان بسینه اش انداخت
بعد از ان شرح حال ادهم گفت ‌ گوهر وصف خویشتن را سفت
چون مهلهل شنید این سخنان ‌ پیش زرقام رفت با آه و فغان
گفت آمد بشهر ما حیدر ‌ بسته بر خویش ذوالفقار چو سر
دلدلش نیز بر در شهر است ‌ که لکی تیغ خنجر قهر است
هر که آید بروی او لگد زد ‌ میکشد شخص را بضرب لگد
لیک حیدر ستاده در میدان ‌ بر ما اینچنین نموده عیان
که منم مرتضی علی اعلا ‌ این سر شیعه ایست ادهم نام
زرقمه کیست در برابر من ‌ که بتوفیق حضرت ذوالمنن

صد هزاران هزار زرقمه را ‌ مگسی میشمارم این همه را
کوه اگر پیش من علم گردد ‌ در دم تیغ من قلم گردد
شاه زرقوم این سخن چه شنید ‌ گفت او را به پیش من آرید
گفت انکه بحاظران یکسر ‌ که چه آید علی در این محضر
کس جواب سلام او ندهد ‌ هیچکس جا باو نشان ندهد
تا خجل گردد و نیابد جا ‌ همچنان منفعل ستد بر پا
حاجب آمد بنزد حضرت شاه ‌ که بیا ای کرم ولی الله
قدمی رنجه کن بر این ایوان ‌ هنر خویش را عیان گردان
کرد سلطان اولیا در دم ‌ سوی زرقوم شاه رنجه قدم
دید زرقوم روی شاه چو حور ‌ نور افشان بسان چشمه نور
اژدهای زیر ابد بدپیش از پیش ‌ باز کرده بقصد او لب خویش
جست از جای خود بصد هیبت ‌ کرد تعظیم بهر آن حضرت
هر چه او دید حاظران دیدند ‌ بر زمین جمله روی مالیدند
همه بیخود ز جای برجستند ‌ دست بر سینه ادب بستند

شاه مردان سپهر فضل و هنر ‌ آمد او همچو خسرو خاور
صدر مجلس گرفت جای نشست ‌ قبضه ذوالفقار بر سر دست
گفت انگاه صد سلام دعا ‌ بکسی تو گرفته راه خدا
مصطفی را شناخت پیغمبر ‌ وز غلامان خواجه قنبر
گفت زرقوم شد علی مقبول ‌ تو نبود دیگر از خدا و رسول
که محمد دم از علی میزد ‌ دم شیری و مردی میزد
ما سر آنکه چه بر سر دار ‌ کرده باشیم قیل و قال مدار
گفت سلطان دین که ادهم بود ‌ که سرش زرقمه بتیغ ربود
علی مرتضی منم تو اگر ‌ نکنی از من این سخن باور
سر ادهم کنم کنون حاضر ‌ که کند حال خویش را ظاهر
گفت زرقوم این سه چهار دروغ ‌ که تو گفتی یکی نداشت فروغ
اولا انکه بوتراب منم ‌ دویم آوردن سر ادهم
سیم از سر حدیث خود گفتن ‌ که شنید از سر بریده سخن
شاه دین گفت هر چه گفتم من ‌ راست گفتم بقادر ذوالمنن

جمله

جمله را یک بیک بیا آرم ‌ پرده شک ز پیش بردارم
بعد از ان دست خود سوی میدان ‌ برد آنسرور جوان مردان
سر ادهم گرفت از سر دار ‌ کرد حاضر بمجلس کفار
پس بدو گفت که سر ادهم ‌ بگشا لب چه بسته سر بهم
حال خود را بگوی سر تا پا ‌ سر خود را نهان مدار از ما
در دم آن سر زبان خود بگشاد ‌ داد تعظیم حضرت شه داد
کالسلام ای علی ولی الله ‌ وصی مصطفی نبی الله
هادی دین و مقتدای امم ‌ شمع ایمان سپهر فضل و کرم
ای تو مقصود اول و آخر ‌ ظاهر و باطن اول و آخر
تابع پشت اسفل و اعلا ‌ انس و جن را تو مرشد و مولا
جز خدا وصف تو چه داند کس ‌ وصف وجاهت خدای داند بس
جان صد همچو من فدای تو بر ‌ سر خلق جهان بپای تو بر
هر که بر پای تو فتاد بسر ‌ هست صد بار بهتر از سکندر
گشت زرقومیه بجد زادم ‌ شکر چون سر بپای تو آرم

چون چنین دید قصه را زرقوم … گفت سحر تو باشدم معلوم
لیک خوش آمدی برم اکنون … میکشم اند تو انتقام اکنون
زرقمه حاضر است من حاضر … هر دو را از تو جمع شد خاطر
شاه دین گفت بعد از این مطلق … بخدا و رسول گو صدق
ور نه دست جدال بگشایم … سند ترا اکنون بیا لایم
ذو الفقار دو دم بر آرم … زنده از اهل کفر نگذارم
زرقمه چون شنید این سخنان … جست از جای خویش نعره زنان
دست و بازو گشاد پس شمشیر … شاه مردان علی چو شیر دلیر
در نیامد ز جای خود اصلا … همچنان بهر خود نشسته بجا
گر شرا گرفت بر سر خشت … زد بزرقوم هر دو تن را کشت
شد بیکضرب حیدر صفدر … همچه خشخاش هر دو را پیکر
کار زرقوم و زرقمه چون ساخت … غلغله در میان خلق انداخت
دست برد ذو الفقار زد آنگاه … کرد حمله بسوی ران سپاه
زد بهر حمله صد لعین بزمین … گشت دریای خون پیا روی زمین

خلق

خلق چون ضرب دست او دیدند … هم از بیم او بلرزیدند
الحذر الحذر بر آوردند … الامان الامان همی کردند
حیدر شیر گیر بر مصاف … کرد فی الحال تیغ خود بغلاف
الامان الامان خیل سپاه … رو نهادند پیش حضرت شاه
شاه دین داد جمله را ایمان … همه گشتند مؤمن از دل و جان
پس بلطف علی شه غالب … پادشاهی سلطنت صاحب
شیر حق شاه اولیا حیدر … بمهلهل سپرد آن کشور
هم باو داد دختر زرقوم … گشت دولت بنام آن مرقوم
پس بدلدل سوار شد حیدر در دم … بر سر دست او سر ادهم
شد روان در ره بطی زمین … در دم آمد سوی رسول امین
شد پیمبر ز شاه دین خوشحال … بهر ادهم ولی گرفت ملال
چون خبر یافت مادر ادهم … با دل زار دیده پر نم
پیش پیغمبر خدا آمد … داشت دردا رنج دو آمد
نوحه میکرد از برای پسر … موی میکند خاک ریخت بسر

زاری او ز حد برون شد … دل احباب از غمش خون شد
گفت انفاه یا رسول الله … از خدا مرگ این عجوزه بخواه
پس مراد فرزند ادهم … که جهان بی رخش بمن ماتم
مصطفی گفت هیچ گاه ایزن … مرگ کس از خدا نخواهم من
لیک جستم حیات مرده کسی … هرگز از من ستم ندیده کسی
پس بفرمود بهترین امم … که بتن وصل شد سر ادهم
پس دعا کرد آن رسول امین … گفت سلطان دین علی آمین
در زمان ادهم سر افکنده … گشت از قدرت خدا زنده
چون دو چشمش بر آن دو شاه افتد … روی بر پای آن دو شه بنهاد
حضرت از خاک ره سرش برداشت … روی او را بجان ره نگذاشت
در بر خود گرفته فرزندش … داد با جان خویش پیوندش
انچنان شاد گشت مادر او … که برون رفت هوش از سر او
شد مسلمان چهار هزار اثرار … شاد گشتند جمله حضار
یا علی در دلم غمیست عظیم … که از آن غم دلم شده بدو نیم

بر تو

بر تو چون واضح است احوالم … حاجت شرح نیست احوالم
فارغ سینه خسته را دریاب … این فقیر شکسته را دریاب
چون ندارم بجز تو داد رسی … چه شود گر توام بداد رسی
یا علی تا مدار دوران هست … شود قدر شیعیان تو پست
قدر احباب تو شفیع بود … لطف تو جمله را رفیع بود
جد اشباع دارسان بمراد … بالنبی و آله الامجاد

معجزات ساقی کوثر علی با ابراهیم ادهم

لله الحمد فی جمیع الامور … خالق خلد و نار ظلمت و نور
قادری کافرید لیل و نهار … روز روشن نمود از شب تار
هرچه او آفرید در فطرت … همه جفت آفرید از قدرت
مرد و زن ضیف و شتا و ربیع … همه جفتند از شریف و وضیع
روز و شب مهر و مه عرش و سحر … نار و خاک آب و باد ظلمت نور
هر یکی را یکی بجان طالب … آن یکی روح آن یکی غالب
هر یکی از یکی جدا گردد … در زمان یک بیک فنا گردد

او بود فرد و باقی و دائم … هر چه بوده بر او بود قائم
تا که آیات محکمات افراخت … جز رسول و علی کسی نشناخت

شکر چون لطف اوست شامل ما … نور مهر علی است در دل ما
به از این دولتی بعالم نیست … که دلم مخزن مدیح علی است
دولتی کر محبت مولاست … گوش کن این سخن که روح افزاست
زین سخن خواهم تو شاد شود … دین و اسلام تو زیاد شود
بود مردی لطیف طبع سلیم … پارسائی بنام ابراهیم
زاهدی عابدی ملک خوئی … عالمی فاضلی ملک جوئی
شیعهٔ حضرت علی از جان … بندهٔ او چه قنبر و سلمان
روزی آمد به پیش پیغمبر … گفت کی جن و انس را رهبر
دیده ام امشب از قضا خوابی … که از آن هست در دلم تابی
دیده ام خواب ده سگ جنگی … پای تا سر سیاه چون زنگی
قصد من کرده هر یکی بغضب … در من افتاده اضطراب عجب
حمله کردند قصد کشتن من … بر دریدند جیب و دامن من

من پس

من پس از خواب دهشت بسیار … گشتم از خواب ناگهان بیدار
آنچنان مضطرب شدم زان خواب … که دلم می طپید از تب و تاب
سید انبیا رسول امین … این سخن چون شنید گفت چنین
که رسد خواب آخر زمان بظهور … که روم من از این سرای غرور
چون روم من بدان از این دنیا … اثر خواب تو شود پیدا
تا بود منزلم در این عالم … نرسد بر تو هیچ درد و الم
بعد از آنی که من کنم رحلت … از جهودان ترا رسد زحمت
از غم هم بسی کشی آزار … لیک بعد از غرامت بسیار
هست ده کلب در جهود بدان … که ترا میرسد جفا زیشان
سر سبحان علی ولی الله … از کرم کارساز رحمتها
رسد از لطف او بفریادت … کند از پای دار آزادت
یازده سال بعد از آن بگذشت … سید عالم از جهان بگذشت
آن مه مهر آسمان وفا … شد ز دار فنا بدار بقا
شد براهیم عابد زاهد … متوجه شبی سوی مسجد

تا بد ستور هر شب آن دلسوز … شب بطاعت بسر بردی تا روز
بر سر ره عجوزه را دید … که ز جور زمانه می نالید
گفت اسلام و شرع گشت خراب … رفت رونق ز مسجد و محراب
قبله دین و خلق شد دنیا … در دل کس نماند رحم اصلا
چون ابراهیم این سخن بشنید … رفت پیش عجوزه پرسید
گر چه جوری ز اهل دین دیدی … ز اهل اسلام از چه رنجیدی
گفت از آن رو که یک پسر دارم … گر دل و دیده دوستر دارم
هست در نزع آن پسر اکنون … جگر من ز درد او شد خون
خواستم از برای تلقینش … مؤمنی پا نهد بیالینش
عشر قرآن برای او خواند … دینش از لطف تازه گرداند
زان سبب سوختم مدتی و نیم … هیچ کس داد رس نمی بینم
پس مقید بدین و ایمان نیست … گوئیا هیچ کس مسلمان نیست
این سخن چون شنید ابراهیم … گشت از درد او دلش بدو نیم
گفت با خود که طاعتی به از این … نیست کورا کنم بدین تلقین

دل

۱۰

دل این پیره زن بدست آرم … تخم توبه بجان او کارم
گفت با پیره زن که ای مادر … از غم بیکسی منال دگر
خیز تا من بخانه ات آیم … بند غم از دل تو بردارم
هر چه گوئی کنم بجان خدمت … تا ز رحمان بما رسد رحمت
پیره زن در زمان ز جا برجست … طرف دامان او گرفت بدست
روی آورد جانب زندان … سر پر از قهر و کینه ها در جان
برد بر کوچه جهودانش … اضطرابی فتاد بر جانش
گفت این جای اهل ایمان نیست … هر که اینجا رسد مسلمان نیست
پیره زن گفت من مسلمانم … لیک اینجاست خانه و مانم
ره بخواه از چه میدهی تشویش … خانه من نزار چه خانه خویش
پس ببردش بخانه چون گور … تیره دل از درون آن دلکور
گذرانید از چهار درش … تا رسانید از در دگرش
جمله در را ببست آنید بحقت … همه را ساخت چون دل خود سخت
چون از آن کوچه باید بر درش … بلبلی باغ اندران بر درش

چون براهیم چشم خود بگشاد خواب تعبیر حضرتش شد یاد
مجلس باده کرده آماده یک بیک کشته مست خوش از باده
چشم خود چون بآن گروه گشاد نظر آن بدان یهود گشاد
که خبر داده بود پیغمبر گفت الحکم لله الا کبر
از عجوزه جهود زشت افعال برد او را بسوی آن خوشحال
گفت بسیار حیلها کردم اکه همی نشنید آورد دم
آن جهودان نابکار لئیم چون بدیدند روی ابراهیم
همه از جای خویشتن جستند دست او را به پشت او بستند
بنشاندند پیش خویش زمان بر کشیدند جمله تیغ زبان
که بگو نا سزا به پیغمبر ترک اسلام کن شراب بخور
گفت حاشا که ترک دین گویم بد به پیغمبر امین گویم
بند بندم اگر کنند جدا نخورم باده جز بحق خدا
آن سگان دست خود برآوردند حلق او را گرفته بفشردند
دهنش را بچوب بگشادند می بحلقش فرو فرستادند

بر کشیدند

بر کشیدند ناگهان خنجر که ببرند از تن او سر
بخورانند باده دم بدمش تا پر از خمر و ناب شد شکمش
گشت آن شیخ پاک بیخود و مست داد یکباره هوش خود از دست
میزدندش بچوب پی در پی که بجز یک رمق نماند از وی
بر کشیدند ده نفر خنجر که ببرند از تن او سر
پیر زن مانع یهودان شد بلکه از فعل خود پشیمان شد
گفت دور خلافت عمر است عمر از ظالمان کینه ور است
میکشد انتقام ابراهیم او بما آورد بلای عظیم
زنده یکتن یهود نگذارد تخم قوم یهود بر دارد
مصلحت نیست غیر ازین اکنون که بریمش ازین مقام برون
ما که خود قصد کشتنش داریم بر در مسجد نبی فکنیم
چون بمسجد رود عمر بسحر مست افتاده بیندش بر در
گوید این شیعه غلام علیست مستی او زغایت دغلیست
بگرد از وی بهانه دغا قصد جانش کند بدین دغا

نابی آورد بهانه خویش کند او را بتازیانه خویش
جز عمر را غرابتی نرسد بر شما هیچ آفتی نرسد
آن یهودان ز قول آنجاو همه کردند ترک کشتن او
مکر آن حیله گر پسندیدند آنچه او گفت مصلحت دیدند
مست از دست رفته را ز آنجا بر گرفتند آن سگان دغا
دوش بر دوش کرده میبردند بر در مسجد نبی بردند
بر زمینش چه سایه افکندند پوشش زهد از برش کندند
جامه گبر کیش پوشاندند کله شب روی بسرش دادند
پای تا سر سیاه چون دوده جامه لیکن باده آلوده
آن یهودان ظالم بد کیش باز گشتند سوی خانه خویش
بعد از آن شیخ عابد و زاهد مست افتاده بر در مسجد
تا عمر در رسید وقت سحر دید افتاده بیخودی بر در
مست لا یعقل او فتاده بخواب که بفرسنگ رفته بوی شراب
پای تا سر لباس قوم جهود خورده می کرده ز شراب آلود

هیچ

هیچ دندانش روان جوشش لیک برده شراب از هوشش
او فتاده بحالتی که مپرس داده بر تن علامتی که مپرس
لیک چون دیده بود ابراهیم آنکه زهد تمام داشت عظیم
گفت یا رب بحیرتم چه حالت این که بخوابست یا خیانت این
گشت خوشدل که هست اعلانست گشت رسوا که هست اعلانست
پس طلب کرد آنکه شاهد تا بدانند حال آن زاهد
بعد از آن پیش مادرش بردند همچنان مست که بود بسپردند
تا شود روز خلق جمع آیند مجلسی داوری بیارایند
بزند او حد از ستانندش ز هر تیغ جفا چشانندش
تا بدارش کشند در میدان سنگسارش کنند در میدان
مادر دلفگار ابراهیم مانده حیران بکار ابراهیم
همچو شمع میگریست زاتش دل سینه پر درد و روی زرد خجل
که پسر این چه شور رسوائیست این چه دیوانگی و بدنامیست
دامنت گر نجس نه بودی تا نشستی دمی نیاسودی

این چه آلوده دنا پاک است   این چه بی دولتی زنی باک است
الغرض چون وزید باد سحر   اندکی هوش آمدش بر سر
چشم بگشاد دید پیره زنی   دست حسرت بسینه روی زنی
برده با خود دکان که آن جا وست   که نبد آتشم ز جهد اوست
سیلی گرم برده هانش بست   که دو دندان آن ضعیفه شکست
گفت آه آن زن ستم دیده   که جهان چون تو مرد کم دیده
چون نبودت گناه خماری   که بما در ستم روا داری
بر دهان من ارچه مشت زنی   لب و دندانم ارچه رو شکنی
این سخن چون شنید ابراهیم   در دلش اوفتاد خوف عظیم
چون ز هستی خبر ز خویش نداشت   کارد از بهر خویشتن بر داشت
گفت دیگر نماند چاره من   غیر خود را بدست خود کشتن
که ز خجلت دگر نماند علاج   کشتم اکنون بخون خود محتاج
کارد در دست شد ز خانه برون   تا بریزد بکام خود را خون
مست بیخود گذشت در راهی   بمغاکی فتاد ناگاهی

ازقضا

از قضا کند دیده در گودال   بود افتاده خون مالامال
عسس ان ناگهان گذر کردند   سوی آن مرد چون نظر کردند
آن یکی از خمر جفا شده مست   وین بپا ایستاده کارد بدست
شوق دروان شب روان کرده   خون ز حلق یکی روان کرده
پیش رفتند تا بگیرندش   مست و بی اختیار دیدندش
دست آن دل شکسته را بستند   سر آن سینه خسته بشکستند
زود نزد عمر بیاوردند   سر بسر حال او بیان کردند
شب بگرد محلها گشتند   خمر خوردند آدمی کشتند
چون عمر حرف خون قتل شنید   کینه و خشم او فزون گردید
گفت امشب منش گرفتم مست   دادم او را بدست عادر مست
رفته بیرون ز خانه خون کرده   کینه خویش را فزون کرده
پس عمر آنکه دروغ پلید   جمله اهل مدینه را طلبید
خلق کردند ازدحام عظیم   بهر تفتیش حال ابراهیم
چون بدیدند حال او مردم   همه کردند حال او را گم

که چنین شیخ پاک دین ناگاه   از چه آلوده شد چنین بگناه
لیکن چنین عابد عبادت کیش   این بلایش بگجای آمد پیش
وان گرفتار بیکس و غمخوار   مانده حیران نه مست و نه هشیار
جز خدا هیچ کس نداشت گواه   هرچه آمد به پیش او ناگاه
عمر از جاهلی بخود مغرور   سینه بر کینه جوش و پر شر و شور
کس فرستاد پیش ابراهیم   که گرفتار این بلای عظیم
هرچه گویم بگوش و جان بشنو   بعد از آن تابع علی تو مشو
دل ز مهر علی کنی خالی   دست بیعت کنون بمن بدهی
سر بلندت کنم بخلعت و زر   بخشمت گنج و مال بی حد و مر
لیکن بلا از تو باز گردانم   پس ترا سرفراز گردانم
ور نه دل از حیات خود بردار   که همین لحظه ات کشم بر دار
گرچه مستانه حال خود میگفت   عمر سنگدل ولی نشنفت
در غضب رفت گفت ابراهیم   که قسم میخورم برب کریم
که اگر فی المثل به تیغ جفا   بند بندم ز هم کنی تو جدا

کافرم

کافرم گر شوم مرید عمر   هستم از جان و دل سگ حیدر
بعد مهر عهد من ازلی است   قبله دین من علی ولیست
عمر ظلم کیش بی ملت   لیک تا من کنم با و لعنت
هست دشمن عمر بزوج بتول   هست او عاری از خدا و رسول
دوست با دشمن علی گشتن   هست تخم هلاک کشتن من
بیعتی با عمر کنم حاشا   پس چه عذر آورم بر مولا
عمر سگ شنید این گفتار   آنکه کینه جوی کج رفتار
کرد از قهر روی خود چون زهر   گفت با افلح غلام از قهر
کین عدوی مرا سوی میدان   ببر و در زمان بقتل رسان
چون عمر حکم کشتن او کرد   افلح او را بپای دار آورد
از قضا شاه دین در ان ایام   در مدینه چه بود امام انام
در محراب داشت او منزل   بود آنجا بطاعتی حاصل
گفت با افلح آن دم ابراهیم   روی بر در که دگر تهیم
مهلتم ده که یک سجود کنم   سجده بر داور ودود کنم

که فرستم سوی حضرت شاه / از درون پر آتشم ملجاء
شاه مردان مگر رسد دادم / رسد از لطف خود بفریادم
گفت با مرتضی علی وحی / چون تویی مظهر از خفی جلی
پس مرخص شد و بسجده فتاد / روی خود را بخاک راه نهاد
هست پیش تو حال من روشن / نیست حاجت بشرح گفتن من
چون ترا قدرتست در همه باب / یا علی یا علی مراد دریاب
برسان خویش را بمن زنهار / در کف خصم عاجزم مگذار
در دعا و سجود بود هنوز / که شب ناامید یش شد روز
شد عیان حضرت امیر کبیر / با رخی به ز آفتاب منیر
آنچنان با صلابت و تمکین / کافرین خواند آسمان زمین
برکشیدند دوستان صلوات / در تن دشمنان نماند حیات
در زمین گشت رد و زخم پدید / غلغل خلق تا بچرخ رسید
شاه مردان سرش ز ره برداشت / سرش از لطف از زمین برداشت
شاه دیر را چو دید ابراهیم / گشت از شوق شاه عظم رمیم

همه

همه سایه فتاده در پایش / سر خود را نهاد بر راهش
گفت حال تو چیست ابراهیم / غم مخور باک نیست ابراهیم
پس سر دست او بدست گرفت / جانب مسجد پیمبر رفت
رفت در مسجد رسول نشست / شاهد شرع زینت نو بست
چون عمر دید شاه مردان را / آفتاب سپهر ایمان را
از سر مکر دست او بوسید / همچو پروانه گرد او گردید
گفت مدح ثنای شاه مجید / بفدای شه جهان گردید
گرچه در سینه کینه او داشت / ظاهرا تخم دوستی میکاشت
در زمان جمع خلق شد چندان / که ندانند کسی شماره آن
همه از مرد و زن ز هر دیار / صف کشیدند پیش شاه عرب
بعمر گفت پس امام کریم / که بگو چیست جرم ابراهیم
گفت فسقی ز حد برون کرده / زانکه می خورده است خون کرده
همه گفتند از عوام و خواص / باید او را کنون رساند بقصاص
خازن گنج و علم سبحانی / حجت حق علی عمرانی

سر حق مظهر جمال و جلال / حل مشکلات را حلال
آنکهی کز رموز هر دو جهان / ذره نیست پیش او پنهان
صفت فضل او چه داند کس / واصف قدر او رسول و نبی
گفت با آن عجوزه جادو / خانه مکر و حیله را جادو
بامداد ده جهود نام بنام / که فلان خانه جمله راست مقام
رفته سازند جمله را حاضر / تا شود سر ماجرا ظاهر
در زمان قنبر خجسته خصال / رفت آورد جمله را فی الحال
پیره زن چون رخ شه دین دید / روی خود را بخاک ره مالید
گفت ای پادشاه دین پرور / گفت بر من یقین که کردم بد
میکنم توبه گر کنی تو قبول / سر در آرم بدین پاک رسول
من این ده جهود از دل و جان / روی آرم در ره ایمان
چون تو شاهنشه عطا بخشی / میتوانی که جرم ما بخشی
گفت سلطان دین با آن زن پیر / که سخن را درست کن تقریر
پیره زن قصه را گرفت از سر / گفت تا پا به پیش آن معشر

گفت

گفت این قصه چون شنید عمر / مادری چون علی نزاد پسر
با علی هیچکس برابر نیست / گر کسی هست چون پیمبر نیست
گفت سلطان اولیا بعجوز / گر براهیم هست قصه هنوز
صبر کن تا شود بتو پیدا / معجزی هم شود عیان از ما
پس بامر علی وصی رسول / پیش بردند نعش آن مقتول
شاه مردان دو لب بجنبانید / گفت قم ای ز دیر ابن عبید
در دم آن مرده از زمین برخاست / مجلس از مدح شاه دین آراست
گفت یا شاه السلام علیک / شکر من ربنا جعلت فدیک
حکم بر مرگ زندگی داری / هست بر حکم تو همه جاری
همه عالم بجان ترا بنده / تو خداوند مرده و زنده
داغ مهر تو مهر ازادی / زنده و مرده را تویی هادی
هر که غیر تو راهبر جوید / گمره است ره سقر پوید
شاه گفتش که کیست قاتل تو / تا بیاریم در مقابل تو
آنچه واجب بود بشرع کنیم / ظلم را از میانه رفع کنیم

این چنین گفت آن زریر شهید   قاتلم کافریست نام ولید

در فلان کوچه خانه است او را   لیکن اسلام در دلست او را

باقی در ره مسجدم سحر چون دید   زد جانم ز تیغ کین برید

من ندانم گناه ابراهیم   عیب او نیست جز خدای کریم

چون شه دین علی اشارت کرد   رفت قنبر ولید را آورد

شاه دین گفت ای ولید پلید   از چه کشتی زریر ابن عبید

گفت بد کرده‌ام ای وصی رسول   میکنم توبه گر کنی تو قبول

رو نهم بر ره مسلمانی   بنده‌ام بعد ازین تو میدانی

شاه مردان گناه او بخشید   پس ز دین بهرمند گردانید

همه مؤمن شدند از دل و جان   پیش سلطان دین شه مردان

جز عمر هر که بود مؤمن شد   بنده کوی شاه مردان شد

که عمر نیز پیش آن سرور   گفت لولا علی لهلک عمر

زیاده ندانم گناه ابراهیم   عیب او نیست جز خدای کریم

در ره مسجدم سحر چون دید   رگ جانم ز تیغ کین برید

لیک در سینه کینه از نی   داشت با حضرت علی ولی

در دل هر که هست کینه شاه   نور دین در دلش ندارد راه

بغض

بغض او ظلمت است مهرش نور   نور و ظلمت همیشه از هم دور

هر که دارد نصیبه زان نور   هست ایمن ز هول ظلمت گور

مهر و مه گر بنور مشهورند   ذره‌ای از فروغ آن نورند

یا علی فارغم که در شب و روز   دلم از مهرتست نور افروز

داغ مهرت چراغ گورم و بس   حب تو مایه سرورم و بس

چون تو مولا و مقتدا دارم   از شب گور غم چرا دارم

چون توئی کام بخش هر دو جهان   کام من گر دهی بود آسان

آرزویم ز لطف خویش برآر   بالنبی و آله الاطهار

شیعیان را مراد حاصل کن   یک بیک را ز لطف واصل کن

شمهٔ از معجزات ابو تراب   جناب علی عمران

لله الحمد فی جمیع الحال   انه ذو الجلال والاجلال

آنکه چندین هزار صورت ساخت   همه از عکس نور خود پرداخت

هر چه در عالم از خفی و جلی است   پرتو نور مصطفی و علی است

سر حق است حیدر صفدر   غیر حیدر ز سر حق چه خبر

گر چه فضلش ز حصر بیرون است   بشنو این نکته را که موزون است

زان حدیثی چه لؤلؤ مکنون   دین و اسلام میشود افزون

هست راوی این خجسته سخن   همدم و شفیق برادر من

ابن محمد لطیف طبع سلیم   که بود نقد سر ابراهیم

نظم کردم من این خجسته کلام   تا بود یادگار در ایام

علی آن سر حق ربانی   خانه فضل و علم یزدانی

رایت دین شرع را رافع   چه شد از جنگ نهروان راجع

با سپاهی که همره او بود   ره بسوی مدینه می پیمود

از قضا بر سر دو راه رسید   بهر تفتیش ره عنان بکشید

که ازو تا تمام صحرا بود

نام یکراه نهر عیسی بود   ره بسوی مدینه می پیمود

بود راهی نه آب نه منزل   ره روان از ایاب میشد دل

شاه این راه را قبول نمود   کان ره دیگرش صلاح نبود

طرفه دشتی چه تابه آذر   سوسمارش مشابه اخگر

نهر عیسی ز بهر آتش بود   گشته از تاب آفتاب کبود

گرم

گرم سوزان چه منقل آتش   ریگ تابان هوای چون آتش

ز آفتابش نرویده است گیاه   شعله آتشش سر آب نماه

گرم مانند سینه عاشق   سوزش آفتاب در آفاق

فرسخی چون براه میراندند   مرد و مرکب ز راه واماندند

خلق در تاب تب ز بی آبی   جان رسیده بلب ز بیتابی

از حرارت ز تشنگی میسفتند   العطش العطش همی گفتند

شاه مردان علی چه دانست خبر   گفت تا آمدند فرو لشکر

خیمه و سایبان بپا کردند   شاه دین را بجان دعا کردند

که بفرمایش از رحمت   که نمانده است بیش ازین طاقت

پشته بود در برابر تن   حضرت شاه گفت با سلمان

سوی آن پشته رفت با قنبر   گند او را بضرب بیل و تبر

تا که سنگ بزرگ پیدا شد   هشت گز طول و عرض پیدا شد

زور کردند جمله لشکر   کز دل خاک برکنند حجر

لشکری جمله ناتوان گردید   سنگ از جای خود نمی جنبید

صاحب حلم و جود و فضل و کرم — از همه عالم افضل و اعلم
آنکه گرز و رخود بکار آرد — نه فلک را از جای بردارد
دست معجز نما بجا آورد — بر انگشت خود اشارت کرد
سنگ را از دل زمین برکند — پس چهل ذرع سنگ دور افکند
گشت پیدا بتخت او راهی — پله پله میانهٔ چاهی
رفت سلمان بقعر چاه فرود — تا چهل پله پس دری بنمود
در و در بند جمله از آهن — کرده صیقل چو آینه روشن
قفل بر در نهاده چون فولاد — نتوانست یکی بسعی گشاد
نتوانست فتح او سلمان — رفت نزدیک حضرت سلطان
گفت شاها پس از چهل پایه — هست ز آهن دری گرانمایه
زده قفل عظیم از فولاد — نتوانیم بی کلید گشاد
شاه مردان و سید ابرار — چون ز سلمان شنید این گفتار
دست خود را بسوی سر آورد — از عمامه کلید بیرون کرد
بی توقف بدست سلمان داد — رفت سلمان قفل را بگشاد

چونکه

چونکه در را گشود جایی دید — چار دیوار او ز سیم سفید
از زر سرخ سقف آن چون عرش — وز در و زمرد بر او را فرش
خامهٔ با هزار زرکاری — جوی آبی بروی او جاری
بسته حوضی در آن ز سیم و ز زر — طرفه حوضی چو چشمهٔ کوثر
صفه هم ز سیم بسته بر او — شاه مردان علی نشسته بر او
نور از روی او طبق بسته — شعشع او بچرخ پیوسته
جامی از زر بدست آن سرور — شعله زن نور او چو شمس و قمر
دید سلمان گشت حیرانش — اضطرابی فتاد در جانش
والی ملک جان ولی الله — کرد انجام پر ز آب آنگاه
پس بسلمان بداد آن سرور — گفت رو در پی بسوی لشکر بر
تا بنوشند تشنگان زان آب — از خلایق چه مرد چه دواب
گشت سلمان ز خدمت مولا — متوجه بجانب بالا
جام بر کف چو بر سپاه رسید — شاه را در میان لشکر دید
بار دیگر دوید در ته چاه — دید آنجا نشسته حضرت شاه

باز آمد بجانب بالا بالا — دید ایستاده حضرت مولا
تا بهفتاد بار میکرد دید — بر فراز و نشیب شه را دید
آن تحیر که داشت افزون شد — حال او دم بدم دگرگون شد
خواست اظهار این سخن آنگاه — باشارت گزید لب را شاه
که مگر شد زیاد توای پیر — قصه دشت ارجنه با شیر
گشت خاموش در زمان سلمان — گفت لیکن بهمرهان پی از آن
الغرض مردمان باد و اب — شد ز یک جام یک بیک سیراب
خیکها هم ز آب پر کردند — بار بر اشتران خود کردند
همچنان جام وی لبالب بود — حیرت حاضران همی افزود
مردمان جمله شکرها کردند — رو بسوی مدینه آوردند
یا علی بحر جود فیض تو ئی — یا علی مظهر وجود تو ئی
جمله عالم از سیاه و سفید — هرچه هستند از شقی و سعید
دولت و مکنت از تو می خواهند — خواری و عزت از تو می بینند
دست فیض تست کلید فیض خدا است — فیض تو لا یعد لا یحصی است

فیض

فیض از خود نصیب فارغ کن — فضل خود را قرین فارغ کن
شمع جانش بنور وصل فروز — شمع سانش بنار قهر مسوز
دل کاتب ز نور روشن کن — روی او را بروی گلشن کن
گلشنی کو بود بهشت برین — برسان جمله را ز راه یقین
بار الها بحق پیغمبر — بحق پادشاه جن و بشر
صاحب و کاتب همین اوراق — برسانی تو هر دو را برواق
چه رواقی رواق شاه شهید — تشنه کربلا حسین وحید
طفلهایش بلطف خویش بدار — بنی واله الابرار
هویدا اشد ن بجف الشرف — بدست خدا بنده
هر دمی صد هزار بار سپاس — منتها و ز حد و حصر و قیاس
منعمی را که خان نعمت اوست — بنظر از برای دشمن و دوست
بهترین جمیع نعمت ها — هست مهر محبت مولا
ولی حق وصی پیغمبر — جمله ممکنات را مظهر
شیر یزدان طالب غالب — شاه مردان علی ابو طالب

اثر حق غیر او نمی باشد / بلکه سرچشمهٔ بقا باشد
علی آن منبع کمال و جلال / عاری از آفت فنا و زوال
تا نجف شد مقام حضرت شاه / عرش و فرشی است تحت او اندرگاه
نه همین فرش راه او عرش است / شهپر قدسیان بر آن فرش است
دایما زنده است فانی نیست / ذات پاکش ز هر صفات بری است
گرچه از چشم غیر گشته نهان / لیک در پیش چشم ما است عیان
بلکه در چشم ما بملک وجود / جز علی نیم ذره‌ای نه نمود
بنده در وقت نهصد و هشتاد / رو بگیلان نهادم از بغداد
چون رسیدم بر آن دیار از راه / گشت یاری دوچار من آنگاه
همدم و همزبان اهل صلاح / بود نامش محمد مداح
حرف محرم چنان بدل میکاشت / که ز من جان خود دریغ نداشت
اینچنان در گرفت صحبت ما / که بماندم چهار سال آنجا
خواند روزی حکایتی شیرین / پربهاتر بسی ز در و ز سیم
گرچه بود این سخن بسی مشهور / بود اما چو لؤلؤ منثور

قبص

گفت این قصه را تو کن منظوم / نام من کن میان آن مرقوم
تا ز نام و نشان ما و شما / یادگاری بود در این دنیا
ای که در سینه تو مهر علی است / ور علی در دل تو شک نیست
این حکایت شنو که ایمنت / نو شود دار هم ز غم جانت
تا بقول رسول عالیجاه / پاک گردی ز لوث جمله گناه
شمع دین و دولت شود روشن / گلخن جان تو شود گلشن
چون شه اولیا علی علا / جمله جن و انس را مولا
همچه مردم نه بوده اعیان / گشت مخفی بچشم خلق جهان
گرچه اخفاء اوست عین ظهور / هست مخفی بچشم مردم کور
کرد رحلت از این سرای فنا / گشت سرچشمهٔ محیط بقا
کس ندانست قبر و مشهد او / بود غایب مزار مرقد او
بعد از آن تا گذشت هفتصد سال / از قضای مهیمن متعال
شاه سلطان محمد عادل / رایت عدل را گشوده بدل
شاه فیروزبخش فرخنده / بود او را لقب خدابنده

از دل و جان غلام هشت و چهار / بنده گوی حیدر کرار
بعلی و باهل بیت علی / داشت در دل محبت ازلی
از عرب تا عجم بفرمانش / عالمی تازه از دل و جانش
دایما بر شکار مایل بود / بسواری و صید مشغول بود
رفت روزی بدشت بهر شکار / با سپاهی برون ز حد و شمار
تا سه روز و سه شب در آن دشت / صیدجویان بهر طرف میگشت
جمع کرد آنقدر سپاه و وحوش / که همی زد چه بحر دریا جوش
ز آهو و گرگ و میش و روباه و شیر / خوک و خرس و پلنگ هم نخچیر
بود افزون ز ریگ آن صحرا / موج میزد مثال دریاها
شاه فرمود کز برای شکار / حلقه گیرند وحشیان بحصار
زنده یکتن اگر رود بیرون / ریزم از مردمان آن صف خون
سبزه او چه اطلس افلاک / خاک او هم چه آب حیوان پاک
نفحات نسیم چون علیا / داده اموات ارض را احیا
پشته آن چه روضه است بهشت / خاک او سربسر عبیر سرشت

تا بفرسنگ

تا بفرسنگ رفته بوی عبیر / گشته حیران از صغیر و کبیر
جمله دد و دد بر آن پشته / رفته و ملتجی گشته
گرگ و میش و وحوش باهم یار / بلکه گرگ را نکرده هیچ آزار
همه غمخوار هم چه میش چه شیر / بره گرده شیر سیر از شیر
شاه لشکر بگرد صف بسته / پیش گرگ میشدند آهسته
هر که آهنگ صیدشان کردی / در دم از غیب گردنش خوردی
انس باهم گرفته اند دد و دام / جملگی در پناه شاه انام
هر که از دست تیغ بگشادی / سر معلق ز اسب افتادی
هر که بردی سوی کمان دستی / آن کمان ناکشیده بشکستی
هر که تیری زدی سوی نخچیر / باز گشتی بسوی صاحب تیر
سگ بسوی شکار بگذشتی / ور گذشتی رفیقان گشتی
ور کسی دست سوی شان بردی / دست غیب از قضای خود خوردی
الغرض هر که گردشان گشتی / در زمان سست و ناتوان گشتی
رفت از کار دست و پا از غم / سر نهاده بخوابگاه عدم

تیر و شمشیرشان نکردی کار / نرسیدی بوحشیان آزار
دیو و دد از کسی نترسیدی / یک تن از جای خود نجنبیدی
لشکر شاه ازان عجب ماندند / در تضرع خدای را خواندند
از پی زاری خواص عوام / آمد از غیب شاه را الهام
که دل از صید وحشیان بگذار / پس شکن پشته را به بیل و تبر
تا ببینی کمال قدرت ما / در حق خویش فضل رحمت ما
پس بفرمود شیعیان شاه / تا منادی دهند با سپاه
که دگر صید وحشیان مکنید / تیر خنجر بوحشیان نکشید
سر بصحرا دهید این دمه را / زانکه آزاد کردم این همه را
هر که آزارشان کند بخدا / آن سرش را کنیم ز تن جدا
وحشیان این ندا چه بشنیدند / ایمن از دست خصم گردیدند
رو نهادند بر زمین به نیاز / سجده کردند از سر اعزاز
پس برسم طواف آهسته / همچه مردم تمام صف بسته
گرد آن پشته را بگرد دیدند / روی خود را بخاک مالیدند

چون

چون زیارت بجای آوردند / رو بمأوای خویشتن کردند
جمله دنبال کار خود رفتند / سوی یار و دیار خود کردند
پس بفرمود شاه با فرهنگ / تا که آن پشته را به بیل و کلنگ
باز کنند بر طریق ادب / زانکه دیدند خوف بیم عجب
هر کلنگی که میزدند بخاک / بوی خوش میرسید بر افلاک
خاک او رنگ مشک نافه چین / بوی مشکش گرفته روی زمین
چون بکندند یک دو ذرع زمین / روضه شد بهشت خلد برین
شعشع نور از زمین بر جست / که سر او باسمان پیوست
خیره شد چشم مردم عالم / بلکه عالم بنور او شد گم
بر کشیدند لشکر اسلام / صلوات دعا درود سلام
صوت صلواتشان بچرخ رسید / متفق شد ملک چه آن بشنید
صد هزاران ملک فرود آمد / پیش آن روضه در سجود آمد
قدسیان روی بر زمین کردند / نقد جان را نثار آوردند
تا پس از مدتی نشست آن نور / شاه لشکر بصد نثار و سرور

بار دیگر چه روضه را دیدند / طرفه صندوق با صفا دیدند
بر فرازش خطی نوشته ز زر / از خط روی جان نبی خوشتر
آدم با صفا و نوح نبی / باشه اولیا علی ولی
هر سه دارند جا درین صندوق / پیش هم همچه عاشق معشوق
گنج مخفی ظهور کرد آخر / آیه کنت کنز شد ظاهر
ای خوشا آن سپاه فرخنده / بخدا آن شه خدا بنده
که زیارت گشت بی رنجی / ناگهان یافت اینچنان گنجی
کاش من خاک پای او بودم / سنگ دولت سرای او بودم
تا در آن روز گردمی زنجف / جان خود را نثار شاه نجف
که نکرد این سعادتم یاری / جان بپایش کنون دهم باری
الغرض آن شه سعادت یار / کرد ایثار گنج زر بسیار
در گنجینه کرم بگشاد / نعمت و زر بمستحقان داد
پس طلب کرد مردم معمار / سیم و زر ریخت بی حد و شمار
با هزاران نشاط خوشحالی / ساخت آنجا عمارت عالی

منظر

منظر و مرقدی چه خلد برین / ساخت جنت عیان بروی زمین
بلکه جنت فتاده از وی / نه فلک آستانه از وی
منظرش برتر از سپهر / عکس قندیل انورش مه و مهر
چون ز کار عمارتش پرداخت / خانه جا برای مردم ساخت
خانه کاروانسرا دکان / ساخت شهری چه روضه رضوان
مردم آورد از بلاد بلاد / در نجف شان مقام منزل داد
مال بخشید خلعت و نعمت / همه را ساخت صاحب دولت
تا نجف گشت شهر آبادان / عزت جمله شهرهای جهان
بلکه شد رشک جنت المأوی / ملک و جن انس را ملجأ
زایرش قدسیان عرش صفات / کعبه بر گرد مرقدش بطواف
این خبر رفت در تمام جهان / که علی در نجف شده است عیان
کور بینا شود ز همت او / شل و کر به شود ز شفقت او
جمله خلق راست داد شفا / زانکه با بد جمیع درد دوا
بود کبری سیه دلی درشام / مره ابن قیس او را نام

کوس شاهی و سروری میزد / دم ز بهبری و مهتری میزد
بهتر از خود نمی شناخت کسی / بز روز و غره بود بسی
داشت شهرت به پیروی علی / لیک در سینه داشت بغض علی
هر که نام علی بر اوردی / از کفش شربت فنا خوردی
این خبر چون شنید کرد غضب / تیغ بر کف گرفت کف بر لب
گشت انکس که این خبر را گفت / پس بقصد شه نجف آشفت
تا بصد سوار جنگ آور / همه باشان بازو و زور
چون بشهر نجف رسیدان گبر / طرح وضع نجف بدید آن گبر
تا که صندوق شاه را دید (دمی را دید) / از تکبر بقهقهه خندید
گفت هی هی علی همین بوده / که چنین شهره زمین بوده
گیرم این اژدهای هفت سر است / یا از آتش ز قهر گرمتر است
چون همین است قد و قامت او / چون بود قهر و زور قامت او
من اگر در زمان او بودی / کی ز دستم امان او بودی
پیش من کی سخن توانستی / نام او در جهان که دانستی

کر نکردی

گر نکردی بجان اطاعت من / جان نبردی ز تیغ صولت من
گرچه آندم ندیدمش حالی / سازم از نام او جهان خالی
تیغ مصری برون کنم ز غلاف / پس بیک ضرب تیغ کوه شکاف
قبر او را چنان کنم بدو نیم / که بلرزد گاو و حوت از بیم
برکنم خشت خشت ایوانش / کنم از ضرب دست ویرانش
از نجف برکنم چنان بنیاد / که دیگر کس نسازدش اباد
چند از این حرفها ز هذیان گفت / که از او وهم کرد هر که شنفت
مردمان نجف همه حاضر / همه لرزان ز بیم آن کافر
این بگفت و قدم به پیش نهاد / دست بازو بکین شه بگشاد
تا چهل گام پیش قبر رسید / ناگه از قبر نعره بشنید
نعره رعد باد برق آهنگ / که شنیدند تا بسی فرسنگ
پس برآمد ز قبر شقه نور / چون هزاران هزار چشمه نور
شد دو انگشت همچه تیغ دو سر / ظاهر از دست حیدر صفدر
تا چهل گام شد دراز آنگاه / که یدالله اید نسر الله

بر میانش زد و دو پیکر ساخت / هر یکی نیمه یک طرف انداخت
برکشیدند مومنان یکسر / آفرین خواند چرخ بر حیدر
داد صلوات کرد کار ملک / گفت احسنت مهر و ماه فلک
جمله مردم ز مومن و کافر / همه بودند حاضر و ناظر
ز آشنا و غریب خورد و بزرگ / از عرب از عجم حجازی ترک
دید هر یک عیان بمد نظر / از مه آفتاب روشن تر
میر و سلطان فقیر آنگ / یک بیک را برون شد از دل شک
سر بسر در سجود افتادند / بوسه بر خاک آستان دادند
دست سادات را ببوسیدند / مؤمن پاک و شیعه گردیدند
جسم ناپاک آن گمراه / در همانندم گشت سنگ سیاه
که برو اوفتاده است همان / هر که آنجا رسیده دید عیان
شکر من هم که دیده ام آنجا / پیکرش سنگ دیده ام آنجا
سر من خاک آستان علیست / جانم ایثار دوستان علیست
یا علی فارغم که در فطرت / بوده کارم مدیح آنحضرت

مهر تو مایه حیاتم و بس / مدحت آینه نجاتم و بس
یا علی یا مفتح الابواب / فارغ بخت بسته را دریاب
نیست بالای دست تو چون دست / بگشا دری که بختم بست
کاتب
بار الها بحق شاه نجف / بعلی پادشاه برج شرف
صاحب این کتاب نیک انجام / میر محمد حسین دارد نام
برسانش بکربلای حسین / تا ببیند حرم سرای حسین
قتلگاه حسین نظاره کند / از غمش جامه پاره پاره کند
تو نگهدار طفلکانش را / نور عینین و گوهر انش را
پدر مادر این دو گوهر را / دولت دارند این دو اختر را
تو ببخش بهر دو این دو ثمر / بعلی اکبر و علی اصغر
شد از ولایت حیدر / که پی کوه قاف برد عمر
حمد لله قاضی الحاجات / عالم الغیب سامع الدعوات
فضل او غافر جمیع ذنوب / لطف او ستر جمیع عیوب
کار پرداز نه رواق سپهر / منجلی ساز دیده مه و مهر

انکه طبعم لطیف موزون داد — سخنم را چه در مکنون داد
بعد حمد خدا و نعت رسول — ورد من ساخت مدح زوج بتول
شکر این نعمت محیط مثال — نتوانم بصد هزاران سال
گر خطا و ثواب آگاهم — شکر گوی علی و اولادم
نیستم از خری و نادانی — عمری بوبکری و عثمانی
هم در این باب قصه بشنو — تا شوی تو ز دین و ایمان نو
تا بدانی مقام یک یک را — از دل خود برون کنی شک را
دارد این قصه اشتهار تمام — پیش احباب از خواص و عام
هم محدث که قصه را راویست — در همه رود با رشتش نیست
شیعه پاک دین با خرد است — به ز ابنای روزگار خود است
گفت این قصه نظم کن باری — که نداری بجز سخن کاری
سخنت سربسر چه مدح علیست — به از این کار هیچ کاری نیست
روزی از روزها رسول انام — سوی مسجد نماز کرد تمام
سایلی گفت ای محیط کرم — قرض دارم هزار و شصت درم

قرض

قرض خواهم بسی کند آزار — نیستم رهبری بیک دینار
جز در لطف ای سپهر کرم — نیست امیدم از کسی ایندم
چون تو ای بحر جود را غواص — دلم از قید قرض ساز خلاص
اتفاقا به پیش پیغمبر صم — بود حاضر هزار و شصت نفر
گفت با حاضران رسول خدا — قرض او را یکی کنید ادا
ور نه ده کس دهند انبازی — تا شود بهر او مهم سازی
ور نه صد کس کنید بهر خدا — قرض این سایل فقیر ادا
ور نه هر کس دهید یک درهم — تا رسد وجه قرض او بر هم
سید این نکته را مکرر گفت — لیک از کس جواب خود نشنفت
چون شنیدند خلق نام درم — دم فرو بست جمله را در دم
جز علی پادشاه کشور جود — آنکه ز و یافت فضل جود وجود
کرد در دم ز جای خود قد راست — عالم از نور روی خود آراست
شش هزار و چهار صد درهم — دادش از لطف آن محیط کرم
رفت از مکه اندکی بیرون — شادمان گشت سایل محزون

عمر و بوبکر و عثمان — همه گشتند زیر لب خندان
که علی میکند بشب دزدی — روز بخشد بخلق بی حرزدی
ور نه این گنج از کجا آرد — لیک همه تخم جود میکارد
به که گیریم امشبش سر راه — چون بدزدی رود شب بیگاه
تا خجل گردد و دیگر نکند — ذکر جود و کرم دگر نکند
در شب دیگران سه دشمن شاه — به نشستند در کمین سر راه
شاه دانست قصد آن سه حمار — با هزاران شکوه عز و وقار
شد روان بر رهی که بهتر بود — چون نظر سوی او عمر بکشود
از جبینها که داشت خم گردید — خاک پایش بچشم خویش کشید
گفت ای ماه آسمان کرم — خاک پای تو باد جان و سرم
خواهم امشب بخدمتت باشم — وز غلامان حضرتت باشم
رو بهر جا بنی که داری پیش — بنده را هم ببر بهمره خویش
شاه دنیا و دین سپهر وفا — گفت چشمت بهم نه یکش
چون عمر چشم خود به بست گشود — طرفه شهری بچشم او بنمود

لشی

شرح و وصف عجایبش نتوان — کان برون است از قیاس گمان
همه اوضاع آن غریب عجیب — مردمانی بلفظهای غریب
همه بالا بلند زیبا روی — همه مه طلعت و ملایک خوی
همه گردند پیش شاه هجوم — صف کشیدند دور ماه نجوم
همه از جان رضای او جویان — همه مدح ثنای او گویان
آنچنان دید عمر مردود — که محل نماز پیشین بود
پس شه اوصیا بمسجد رفت — دور او خلق بیشمار گرفت
تا نمودند در نماز قیام — کرد امامت امام کل امام
شاه بعد از نماز پنهان شد — عمر از عمر خود پشیمان شد
گفت دیدی علی چه حیلت کرد — عاقبت دشمنی بجا آورد
من چه دانم کجا روم چکنم — ملکه رو آرم و در که زنم
خبر ملکه از کجا جویم — که بجا و مقام خود پویم
همچنان خسته حال بی سامان — شد بهر سوی واله و حیران
دید چندان عجایب آنکه کران — که ز شرح بیان بود بیرون

بلکه حیران شهر مردم شد — عقل و ادراک هوش او گم شد
بلکه خود نیز گم شد از حیرت — در میان خلایق و کثرت
از سر هوش عقل هوش برفت — بیخود از شهر سوی هامون شد
رفت تا قرب مزرعی برسید — زین عجایب عجب‌تری را دید
که یکی گاو بر زمین میراند — دیگری تخم بر زمین افشاند
در زمان غله سبز میگردید — دیگری در عقب همی دروید
دیگری میکشید در انبار — اینچنین بود هر یکی را کار
سوی شان رفت چون عمر این دید — حال آن شهر ازین همی پرسید
کین چه شهر است نام او چه بود — پادشاه و امام این که بود
زان میانه یکی که مهتر بود — بجواب عمر زبان بگشود
که پس کوه قاف باشد این — هست اینجا عجایب چندین
من ندانم ز صد هزار یکی — آنچه دانم بگویمت نه شکی
این زمین لطیف جای رفیع — هست بسیار با صفا و بدیع
شهرها هست صد هزار هزار — هر یکی زان شهرها صد بار

هر یکی

هر یکی شهر تا بصد فرسنگ — مردمانش بدانش و فرهنگ
همه ارباب دانش و دولت — همه اصحاب عزت و رفعت
همه خوش طبع عاقل و موزون — هیچکس نیست جاهل و محزون
غم و محنت میان ایشان نیست — هیچکس عاجز و پریشان نیست
نیست پیری و درد بیماری — نیست سستی و محنت و خواری
درد و رنج و بلا نمی باشد — فوت و موت و فنا نمی باشد
همه دایم جوان و پیر زدرند — و زنشاط حضور مسرورند
مرد و زن خوب رو و ماه جمال — نیک تن نیک خوی پاک خصال
هیچکس نیست زشت بدصورت — همه زیبا رخند مه طلعت
هست این عالمش نشاط و سرور — غم و اندوه از خلایق دور
دایم اینجا بهار می باشد — میوه دایم بهار می باشد
لاله و گل هزار گونه فزون — هست دایم بشهر در هامون
میوه زد باد عطر بو چون گل — مرغ خوشخوان هزار چون بلبل
هفته‌ئی گوسفند می زاید — پنج بره ز هر یکی آید

شیرشان بس بود زبیاری — جوی شیر است هر طرف جاری
هر مهی اسب و گاو می زاید — غله هر دم بهار می آید
از جو از برنج از گندم — هرچه رو ئیده میخورند مردم
همه بی پوست از زمین روئید — هر یکی همچه مشک می بوید
نعمتش لا یعد و لا یحصی است — که بشرح بیان نباید راست
پوششش جمله اطلس و دیباست — خورشش جمله دلکش و زیباست
همه از کار یکدگر راضی — نیست سلطان و شیخ هم قاضی
هیچکس جز علی نمیدانند — روز و شب جز علی نمی خوانند
صاحب اختیار عالمست علی — حاکم روز کار عالمست علی
هر کرا مشکلی به پیش آید — شاه مردان ز لطف بگشاید
هر کرا آرزو بود در دل — با علی گوید و شود حاصل
هرچه گویند از علی گویند — هرچه جویند از علی جویند
هرچه دارند از علی دارند — هرچه غیر از علیست بیزارند
هر که اتمام کار خود جوید — لعن بر دشمن علی گوید

در زمان

در زمان کار او درست شود — مدعا آنچه خواست خوب شود
بدترین دشمنش عمر را دان — پس ابوبکر بعد از آن عثمان
از بزرگ و ز خورد از زن و مرد — هر کسی کو سخن تواند کرد
ورد ما جمله مرد و زن یکسر — مدحت حیدر است لعن عمر
تا نگویند لعن حق بعمر — نگشایند زبان بحرف دگر
هر کسی کو قدم نهد در کار — بر عمر لعن میکند بسیار
ورنه آن کار ناتمام بود — بلکه در وی عمل تمام بود
عمر و بیه چه این بشنید — رنگ رویش نگر چسان گردید
متوهم شد و بفکر افتاد — فکر و ورد راز دستش داد
بلکه از جان خویشتن ترسید — گشت از عمر و زندگی نومید
گفت آخر عمر در افتادی — ببلائی که جان ز کف دادی
جان ازین ورطه کی توانی بردن — نبود چاره بجز مردن
یا علی هر که حیله می بازد — هر که خود را وسیله میسازد
بد شدم با علی و بد کردم — این بدی خود بجای خود کردم

اگر از خصم علی جفاها دید — عاقبت از خصم انتقام کشید
ساخت او را ره آخر زمان — که نه بینم دگر سر و سامان
وه چه سازم دگر چه چاره کنم — خلق در عیش من نظاره کنم
از نا سفچه بود هیچ نه بد — دام فکری ز تار فکر تنید
حقه مکر را دهان بگشاد — مهره مکر از زبان سر داد
گفت با او که ای غلام علی — سر جانم فدای نام علی
هیچ دانی که مکه تا اینجا — چند راهست شرح کن با ما
گفت مولای ما امام مبین — که از آن یافت جان نبی تمکین
گفت با ما که مکه تا اینجا — هست هفتاد سال راه حقا
گوید آنجا کسان بسیارند — ملت و دین مصطفی دارند
مصطفی خود برادر است مرا — با دل و جان برابر است مرا
احمد است و محمد و محمود — به از او نیست کس بملک وجود
جد سبطین و والد الزهراست — بهترین جهان ما فیهاست
خلعت اصطفی است در بر او — جز علی نیست کس برابر او

مکه

مکه اگرچه هست دنیائی — گرد مولای ما در آنجائی
لیکن آنجا مجوسی بسیارند — کلفت شر شود می بارند
مرگ بیماری و بلاست بسی — محنت و خواب هم جفاست بسی
غیر درد بلا و محنت نیست — هیچکس را صفا و راحت نیست
اکثر خلق بی جز ز علی است — کار ز شان ظلم و کینه و دغاست
سرور اهل کینها عمر است — کز علی بی شعور بی خبر است
اعظم دشمنان مولا اوست — اکبر فاسقان آنجا اوست
اکثر خلق را کند گمراه — تا نیابند ره بحضرت شاه
بجز از مصطفی و خاصانش — که محب اند از دل و جانش
بیشتر خلق تابع عمر اند — چون عمر جمله هیزم سقر اند
نام آنجا ازان سبب دنیاست — که همه مردمان دون آنجاست
عالم کوه قاف چندان است — که حسابش نمی توان دانست
هست چندین هزار شهر و بلاد — همه بهتر ز شهر ما آباد
این همه عالم است ز آن علی — همه خلقند تابعان علی

همه جا هرچه هست او حاضر — لیک هر جمعه میشود ظاهر
با خلایق نماز بگذارد — عالمی را ز خویش خوش دارد
حاجت مرد و زن روا سازد — همه را شاد با صفا سازد
شود از فیض او جهان تازه — هست فیضش برون ز اندازه
عمر شی گفت ای سعادتمند — شد دلم از مقال تو خرسند
بعد آخر رجوع کن کاری — که کنم خدمت شما باری
گفت اینجا کنم بنا کاری — بگذرانم معاش خود باری
پس روان رفت تخم را برداشت — بر زمین بر طریق شان میکاشت
تخم هر چند میفشاند بدشت — همچنان بود دانهای درشت
جمله حیران کار او گشتند — منکر کار و بار او گشتند
بی ز حق بیخبر چه خاموشی — گر به ذکر علی نمیکوشی
از چه نام علی نمی جوئی — فتح کار از علی نمیگوئی
چه شوی کار و بار را مانع — چه کنی کار کشت را ضایع
از چه بر کار ما گره فکنی — از چه رو لعن بر عمر نکنی

هر کرا

هر کرا کار او به بند آید — لعن عمر چه گفت بگشاید
بر عمر لعن کن که یابی کام — تا شود کار نا تمام تمام
آنکه لعن عمر همی گوید — بین که تخمش چگونه میروید
تو دیگر لعن کن به بینی که چون — کار دشوار گردد آسان
عمر رو سیه چه این بشنید — پای تا سر ز بیم جان ترسید
آنکه کینه ساز بی ملت — کرد در دم بخویشتن لعنت
گفت صد لعن بر عمر بادا — جای او در تک سقر بادا
لعن چون کرد بر عمر فی الحال — سبز شد دانه اش بجد کمال
دست غله ز لعن کردن وی — درویدند دیگران از پی
همچنان روز چند بود عمر — لعن بر خویشتن نمود عمر
همچنان تا که روز عید رسید — طرفه عیدی بشهر گشت پدید
زینتی کرده خلق شهر چنانش — که بصد سال شرح آن نتوان
بر سر کوچها محل به محل — حوضها کرده پر ز شیر و عسل
پیش هر خانه از محله و کو — گشته جاری ز شیر و شکر جو

همه کسی غرق در دُر و گوهر   همه بر کف طبق ز سیم و ز زر
همه را چشم انتظار براه   که در آید ز راه حضرت شاه
ناگهان شد عیان علی ولی   یافت چشم تمام خلق جلی
بارخی چون هزار شمس قمر   هر چه آید بوصف زیبا تر
عالم از روی خود گلستانی   برد رشکش بهشت خلد بستانی
بانگ تکبر از میان برخواست   زرفشانند بروی از چپ راست
بود نزدیکشان مصلائی   چون بهشت برین دلارائی
گشت خلدی عیان ز هر سوئی   آبهائی روان ز هر کوئی
جوی آب گلاب شیر و عسل   حوضها داده جا محل به محل
شاه مردان سوی مصلا رفت   هر که در شهر بود آنجا رفت
کرد آنکه شه سریر بهدا   باخلایق نماز جمعه ادا
بعد از آن خان نعمت آوردند   سفرها پیش شاه افکندند
زان طعام لطیف روح افزا   گونه گونه ز میوه و حلوا
پیش رفتند جمله نوشیدند   پس بشکر خدای کوشیدند

شاه

شاه دین را بجان دعا کردند   گوهر مدحت ثنا کردند
عمر این بدترین روسیهان   بود در گوشه نشسته پنهان
گشته حیران عقل داده ز دست   در تحیر نه هوشیار نه مست
پای تا سر چو بید میلرزید   بلکه از جان خویش میترسید
که مبادا که حضرت مولا   سازد او را در آن میان رسوا
چون شه اولیا ز دورش دید   باشارت سوی خودش طلبید
گفت چونی و چیست احوالت   از هزاران یکی بگو حالت
کرد اشارت که یا علی زنهار   از کرم حال من مکن اظهار
بعد از این خاک آستان توام   بلکه خاک ره سگان توام
توبه کردم که بعد از این دیگر   برندارم ز آستان تو سر
قدر تو پیش از این ندانستم   رتبه‌ات اینچنین ندانستم
لیک بر من یقین شده است کنون   که توئی سر حضرت بیچون
جز خدا و رسول سر تو را   نشناسد کسی بحق خدا
وصف تو در سخن نمی گنجد   سر حق عقل من چه می سنجد

هر که نبود بجان ترا تابع   هست کارش چه کار ما ضایع
صد هزاران هزار لعن خدا   بر عدوی تو باد یا مولا
به تبسم گشود لب شه دین   بعمر گفت از سر تمکین
که نبوده است چون تو غداری   نیست مثل تو هیچ مکاری
بر تو قولا اعتباری نیست   که ترا غیر مکر کاری نیست
هر چه غیر ستم نداری کار   نخل من جز کرم نیارد بار
تو بجز شر و ظلم نتوانی   هر چه خواهی بکن تو میدانی
قصه کوتاه میکنم احوال   این همه گنج گوهر و زر و مال
که بمن خلق کرده اند ایثار   هر چه خواهی برای خود بردار
گفت شاها زر و گهر چه کنم   مثل صد سال دور از وطنم
گفت غم نیست گنج و زر بردار   دامن و جیب خویش کن پربار
از برای وطن چه داری غم   آنکه آورد میبرد در دم
تا بدانی طریق دزدی ما   دزدی ما یقین شود بشما
پس از آن دم جواهر و زر و در   کرد دامان جیب خود را پر

گفتش

گفتش آنگاه حضرت مولا   چشم برهم نه و دگر بگشا
دیده را بست پس گشود عمر   دید خود را همانکه بار دگر
بهمانجا که کرده بود کمین   گشت آنجا دوچار او شه دین
گفت آنگاه شاه دین بعمر   که چنین است دزدی حیدر
عمر از شرم سر فکنده به پیش   رفت آنگه بسوی خانه خویش
چون نماندش قرار و تاب و توان   گفت در پیش بوبکر و عثمان
هر دو گفتند زین سخن زنهار   مکنی پیش انجمن اظهار
گر بدانند مردمان یکسر   همه گردند شیعه حیدر
فاش گردیم ما همه رسوا   برنگردند مردمان از ما
بلکه او را خدا همین گویند   لعن ما و شما همین گویند
یا علی هست حال ما روشن   پیش تو نیست حاجت گفتن
یا علی یا علی تو آن شاهی   که ز سر دو عالم آگاهی
باد هر دم هزار لعن آله   بر عمر آن سیه دل گمراه
که عمر گر نیامدی بزمین   کی نبودی مخالف شه دین

همه کس شیعه بوده و مؤمن … همه از نار از سقر ایمن
دشمن مرتضی علی بجهان … کس نبودی ز آشکار و نهان
باعث جمله فتنها عمر است … از یزید ز شمر هم بتر است
طعن لعنی که نیست پایانش … بر عمر باد بر محبانش
صد هزاران هزار لعن دگر … بر کسی کو نکرد لعن عمر
یا علی بهر فیض تو عالیست … لیک آرزوی من خالیست
قطرهٔ زان نثار فارغ کن … رحم بر روزگار فارغ کن
یا علی قادری که در یکدم … برسانی بمدعای خودم
حاجتی را که خواستم چهل سال … میتوانی روا کنی در حال
ای ز شمع تو مهر و مه روشن … ساز روشن چراغ دولت من
رحم کن بر سیاه روزی ما … ساز فیضی ز خوبی روزی ما
تا بود خیمه سپهر بپا … تا دهد شمع و ماه نور و ضیا
شیعیان تو کامران باشند … ناوک چشم دشمنان باشند
بار الها بحق خون حسین … بگل باغ سید ثقلین

صاحب

صاحب این کتاب را برسان … بنجف یا بکربلا شادان
یا به مشهد رسان تو او را زود … همره دوستان خود خوشنود
چون دو فرزند دارد او زوفا … عشره یکربا و عطا فرما
دودمانش بهمره کاتب … برسانی بحضرت صاحب
برسان کاتب حزین نفوس … بنجف یا بکربلا یا طوس
که بود چشم ما باین سه مکان … جملگی را رسان تو ای سبحان

قصه جناب شاه مردان علی با اژدها

شکر آن صانع کریم و رحیم … که سخن داد بنده را تعلیم
بسخن ساخت حمد خود یکسر … نعمت مدح حیدر و صفدر
نیست جز مدحش این مرا شیوه … نیست نخل مرا جز این میوه
ای که از غم نجاتش می خواهی … راحتی از حیات می خواهی
بشنو این قصه روان پرور … که ز آب بقا بود بهتر
تا بتصدیق خواجه لولاک … گردی از جمله گناهان پاک
روزی از روزها رسول خدا … با علی مرتضی امام هدا

با جمالی ز حد وصف برون … رفت از شهر جانب هامون
همره او چه بوذر و قنبر … با سلیمان و مالک اژدر
قدم از شهر چون نهاد بدر … جانب دشت برگشاد نظر
طرفه ماری بدید حضرت شاه … همچو کوهی نهاده روی براه
از ره جستجوی آنحضرت … متوجه بسوی آنحضرت
اژدهای بزرگ بوقلمون … بر تن او هزار نقش افزون
بود پنجاه زرع بالایش … یازده زرع بود پهنایش
چون بنزدیک شاه دین برسید … بهر تعظیم او زمین بوسید
پس زبان برگشود کرد سلام … گفت ای حاکم خواص و عوام
سر بسر خلق آسمان زمین … برده در حکم تو نهاده جبین
ای تو حلال جمله مشکلها … مرکز دین قبله دلها
دستگیر فتادگان از پا … کارساز جمیع خلق خدا
چاره ساز جمیع ناچاران … دل تو از همه دل افگاران
هرکه مظهر جمال و جلال … جمله مشکلات را حلال

بکن

بکن مشکل مرا از لطف … شاد گردان دل مرا از لطف
هست عمرم هزار سیصد سال … بفلان غار بوده ام خوشحال
دایما در عبادت و طاعت … از تو غافل نگشته یکساعت
بوده مشغول تو شب و روزان … با دل گرم سینه سوزان
هست مولود مسکنم آن غار … جای من بوده مسکنم الغار
اژدهائی ستمگری اکنون … کرده از جای خود مرا بیرون
کرده مسکن بجای مسکن من … آتش غم فگنده در تن من
نتوانم که گرد آن گردید … بلکه رویش نمی توانم دید
زانکه نهصد گز است بالایش … باز سیصد گز است پهنایش
هست کوهی بصورت ماری … دهن او بعینه چون غاری
چون گشاید دهان خود از هم … بنیت اشتر برد کنون در دم
هست مانند نیزه دندانش … از دو مشعل فزون دو چشمانش
صد و هشتاد گز بود پاش … گیسو از فرق تا بدنبالش
بو العجب اژدری که پیل و نهنگ … بدم اندر کشد بیک فرسنگ

از دهن آتش که افروزد
کوه را همچو کاه بسوزد ز دم

هر طرف کو شود براه روان
لرزد از هول او زمین زمان

سوی هر کوه و وادی که رود
سنگ در زیر او چه سرمه شود

که مر آنکس او شود مسکن
او نباید خبر ز هستی من

چون مرا دید عاجز و ناچار
رحم بر من نموده است انمار

ورنه در دم مرا چه خاکستر
ساختی ز آتش دهان اژدر

چون ز دست تو دفع آن آید
که بفریاد من رسی شاید

گفت سلطان اولیا حیدر
که برو پیش پیش ای اژدر

که ببینیم مار ز دنبالت
باز دانیم صورت حالت

رو براه کرد سوی غار انمار
در پی آن روان شه ابرار

تا برسید از راه دوری چند
گشت پیدا ز غیب کوه بلند

داشت غاری ز شرح وصف برون
عمقش از صد هزار گز افزون

سنگ چون سرمه کرده اژدر مار
جای صحرا ولیک نامش غار

بود هر سنگ چون عزیز شدید
اژدها یافت خوف بیم عظیم

شاه

شاه را گفت یا امام امم
آسمان سخا و بحر کرم

قدمی پیش نه کنون شاها
که مرا نیست حد او حقا

که از این بیشتر نهم قدمی
که ز سهمش فنا شوم بدمی

با یاران شاه دین آنگاه
ایستادند جمله بر سر راه

رفته سلطان اولیا در غار
اتفاقا بخواب بود انمار

پس برآورد نعره شه دین
که بلرزید آسمان و زمین

در دم آن اژدها بجست از خواب
زهره از بیم در دلش شد آب

راست ایستاد همچو شیر از پا
خواست خود را زند بحضرت شاه

شاه رفت و گرفت بگوشش
در کشید و گرفت در بر دوش

زد یک مشت بر بنا گوشش
که برون رفت طاقت هوشش

تا پس از مدتی بهوش آمد
نفسش اندکی بتاب و توش آمد

گفت اژدر که یا علی زنهار
دانه کینه ام بسینه مکار

با تو تا راه جدل گرفتم پیش
توبه کردم ز فعل کرده خویش

تو کرم کن ز جرم من بگذر
سویم از لطف خویش بنگر

از غلامان اگر گنه آید
عفو شاهان جمال بنماید

چون تویی دادبخش مظلومان
آرزو بخش جان محرومان

اول السلام در قلم انداز
کار دم آنکه ز لطف خویش بساز

منهم از جور گردش ایام
گشته ام بیقرار و سرگردان

اژدهایی بده مقابل من
کرده آهنگ جاه منزل من

کرده از جای خود مرا بیرون
با دل زار دیده پر خون

اژدهایی که گر کند قصدم
هم چه کاهم بدر کند در دم

چون ندیدم ز جور او چاره
گشتم از ملک خویش آواره

از کرم دفع ساز دشمن من
زان من ساز جاه مسکن من

تا دگر جا بجای خود سازم
ذکر تو ورد جان خود سازم

شاه مردان امام خلق خدا
انسی و جنی مار و مور را مولا

نظر لطف سوی او انداخت
آنکه او را ز لطف مؤمن ساخت

آنکه از روی شوکت فرهنگ
بهر او نامه نوشت بسنگ

سوی ماری که دشمن او بود
کرده منزل بمسکن او بود

که فلان

که فلان اژدر قوی غالب
هست امر علی ابو طالب

که از اینجا برون روی در دم
ورنه در دم رسانمت بعدم

رو از این غار این دیار برون
دیگر او را مکن تو پیرامون

ورنه از ایم کسی بود دشمن
سوی او بر همین نوشته من

تا کند ترک جاه منزل تو
حاصل آید مطالب دل تو

برد آن سنگ را چه مار آنگاه
مار بستد چه سنگ را ز آن شاه

شاه چون ساخت

ساخت آن شاه کار انماران
آمد و گفت قصه با یاران

شادمان سوی مصطفی رفتند
سر بسر قصه پیش او گفتند

گشت خوشحال سید عالم
آفرین خواند بر امام امم

زان طرف اژدها بخوشحالی
کرده دل از غم جهان خالی

ره ماوای خویش کرده بپیش
تا که آمد بقرب مسکن خویش

چون ببالای غار مسکن تاخت
سنگ را سوی اژدها انداخت

اژدها چون بدید آن مکتوب
گفت صد شکر یافتم مطلوب

از سر هوش و دانش فرهنگ
بر سر چشم خود نهاد آن سنگ

که علی راند بر زبان نامم / داده از لطف خویش پیغامم
من که باشم که آن امام انام / سویم از لطف خود دهد پیغام
پس برون آمد اژدها از انغار / کرد تعظیم خدمت آنمار
که مشرف شدی بخدمت شاه / یافتی دین حق ز دولت شاه
دل منهم ز غم رهانیدی / نامه دولتم رسانیدی
که مرا نیز اژدر دیگر / کرده از خانمان خویش بدر
در برابر دو برابر ده مار / وصف او نیست قابل گفتار
از پی اعتدال گفت شنید / پیش رفت و جبین او بوسید
پس روان شد بسوی شهر تتار / داشت آن سنگ را چه مهره مار
سنگ مکتوب حضرت حیدر / برد نزدیک اژدهای دگر
دید آن اژدها چه آن نامه / مهر را کرم گشت هنگامه
معترف بر گناه خویش آمد / از ره معذرت به پیش آمد
عذرخواهی نمود پیش از پیش / رفت آنگه بجاه منزل خویش
الغرض اژدم شه مردان / کار شان یافت سر بسامان

یا علی سر حق تو میدانی / که نه سر دارم و نه سامانی
شب فارغ بنور دل کی روز / شمع جانش بنور کی افروز
تا دم نور چشمه خورشید / تا بود روز شب سیاه سفید
شیعیان تو از اناث ذکور / همه باشند دایما مسرور
بارالها بحید دو سرا / بعلی ولی شه والا
بحق کشته سموم جفا / بحق شهید کربلا
ایخداوند انس و طایر وحش / صاحب این کتاب را تو ببخش
زن فرزند او ز روی وفا / تو نگهدار باشی یا الله
سید ابو القاسم است فرزندش / آن یکی دختریست دلبندش
هر دو را در پناه خویش بدار / خویش اقوامشان نگهدار
بخراسان جمله رابع و شرف / بحق سان کربلا و نجف
هر جا حسن ملک یا ف / صاحبش هست کاتبش حاف

قصه فتح کردن امام دین حیدر / کندن در قلعه خیبر

شکر گویم کریم خالق را / رازق جمله خلایق را

صانع بیچگونه و بیچون / پادشاه سر بر کن فیکون
که بیک لحظه او دو عالم ساخت / بارگاهی چنین رفیع افراخت
کرد این بارگاه بوقلمون / ظاهر اشکل از عدد بیرون
ذره ذره بلا قصور و فطور / جمله را ساخت جلوه گر ظهور
مظهر جمله کیست میدانی / مصطفی و علی عمرانی
همه عالم طفیل ایشانند / در جهان چشم چشم جانست
خلق را حد وصف آن نبود / زانکه این بهره کران نبود
ای که داری محبت ازلی / دوستدار محمدی و علی
گوش کن یک حکایت شیرین / تا شود شاد تازه گردد دین
روزی از روزها رسول خدا / پادشاه سریر صدق و صفا
داشت در مسجد مدینه مقام / خلق در پیش از خواص عوام
بنجی بود از شرف مشغول / گر سما کرد جبرئیل نزول
وحی امد ز کردگار احد / که مه آسمان دین احمد
کارسازی برای لشکر کن / عزم راه غزای خیبر کن

از پی جنگ برشان لشکر / تیغ بربند و برکش خیبر
شید انبیا رسول الله / در زمان شد بعی عازم راه
با سی سه هزار مرد سوار / شد روان از مهاجر و انصار
داده از امر حضرت باری / بمعا بجبل علم داری
شیهه مرکبان بانگ نفر / گرد دگر گوش ماه زهره بتر
از لگدکوب مرکبان یلان / لرزه افتاد بر زمین زمان
موج لشکر روان بصحرا گشت / موج زن شد بسان دریا دشت
راند لشکر بیاد رسول / تا بنزدیک قلعه کرد نزول
چون فرود آمدند شاه سپاه / برکشیدند خیمه و خرگاه
لشکر مؤمن از صغار و کبار / هر کسی جای خود گرفته قرار
شد سوار عقاب پیغمبر / گشت بر دور قلعه خیبر
قلعه دید چون سپهر برین / سر کشیده ز آسمان برین
برکشیده بسوی چرخ فراز / گفته ایوان او بکیوان راز
مه بیکسوی او نتابیدی / بلکه روزی دو نیمه گردیدی

تا به پشتش یکطرف جفه بود   زانکه خورشید آن طرف ننمود
هفت قلعه بان هفت سما   کرده بنای روزگار بنا
هر یکی را دری در بانع   هر یکی قلعه جای سلطانی
همه درها ز آهن و فولاد   که مثالش یکی ندارد یاد
لیک یک در ز جمله بود زیاد   از سی و سه هزار من فولاد
صاف تر ز آب آینه صد بار   کرده بر وی هزار نقش نگار
بتی باز کردن آن در   بود شصت مردمان زور آور
خندقی دور او چو جیحون بود   عرض عمقش چهل گز افزون بود
زان سلاطین تخت علقمه نام   مرحب و ذو الخمار بی خام
حنظله عمر عنتر و عاصم   عنکبوت سیه دل ظالم
لشکر هر یکی دویست هزار   همه بودند دلاور خونخوار
سر بسر مرد و زن جهود همه   پوشش تن بتن کبود همه
خلق بیرون ز حد حصر و شمار   همه خونخوار و عیار
هر یکی هم نبرد شیر و پلنگ   هر یکی رستمی بمعرض جنگ

کین ارباب دین بسینه شان   مؤمنان مضطرب بکینه شان
کارشان جمله بود کینه و داد   همه مشغول ظلم و فسق و فساد
حضرت مصطفی چه خیبر دید   متعجب ز وضع او گردید
گفت هیهات قلعهٔ خیبر   فتح او نیست کار جنی بشر
کرم از سعی عالمی گرد   حصن گردون که آدمی گیرد
مگر از فیض حضرت یزدان   فتح او بهر ما شود آسان
آمد انگه بخیمه و بنشست   با صحابه حدیث در پیوست
گفت مشکل بر این حصار بلند   ناخن زور خلق گیرد بند
الغرض آنشه جهان افروز   بود در فکر کار او دو سه روز
مؤمنان جمله از صغیر و کبیر   بود هر یک بحیله و تدبیر
فکر کس را نبود تاثیری   روی ننمود هیچ تدبیری
اهل خیبر ز مکر بر آوردند   بتعرض مکالمت کردند
که به خیبر چرا نمی آیید   که در این حصار بگشایید
با چنین شوکت توانائی   لاف مردی زنید دانائی

سخنان درشت می گفتند   راه کین و جدال می رفتند
سید انبیا چنان چون دید   متفکر شده غمین گردید
چون بیامد نشست با اصحاب   کرد نقل حدیث در هر باب
همره خویشتن برد [?]   روی آرد بقلعه خیبر
گفت خواهم کسی که در فردا   که علم گیرد و رود بغزا
هنر خویش آشکار کند   تا ببینم که او چه کار کند
جست بوبکر شوم زود از جا   که علم ده بدست من فردا
وز پی من روانه کن لشکر   تا کنم فتح قلعه خیبر
روز دیگر جهان چه روشن شد   مؤمنان را لباس جوشن شد
پهلوانان سوار گردیدند   همه شیر شکار گردیدند
درد میدان کرنا و نفیر   کر شد از ناله گوش زهره و تیر
پس ابوبکر پیش رفت نخست   علم سروری گرفته بدست
اهل خیبر سلاح پوشیدند   از هوا همچه بحر جوشیدند
بود شمعون جهود دانائی   نجم دانی ستاره پیمائی

پیر و اختر شناس پردانی   در فنون علوم عمانی
از سر برج مؤمنان را دید   از سپهدار مؤمنان پرسید
گفت شخصی که بود واقف کار   آنکه دارد علم بود سردار
سوی بوبکر چون نگرید آن پیر   گفت این شخص نیست خیبر گیر
بزنید از کسی مندیشید   علم از دست این دغل بکشید
که نیاید ز دست او کاری   بر کنید دست کین ماری
چون جهودان ز پیر بشنفتند   همچه زنبور خانه آشفتند
شصت مرد جوان زور آور   بر کشیدند آن در از خیبر
لشکری بیشتر ز مور و ز مار   شد ز خیبر برون چه سیل دمار
در زمان همچه آتش سوزان   حمله کردند بر مسلمانان
بوبکر شوم روی بخت دغل   منهزم شد بحمله اول
رو چه روباه در گریز نهاد   نخیلی شیران دین بکشتن داد
بد گشتند مؤمنان پشته   هر یکی در دره بود شد پشته
اهل خیبر بگنج مال و ظفر   باز گشتند جانب خیبر

کفر و بر دین نمود افزونی   اهل دین را فزود افزونی
رفت بوبکر پیش پیغمبر   داده از کف غنیمت و لشکر
شاه کونین سید لولاک   چون چنان دید شد بی غمناک
گفت فردا کسی دگر خواهم   که برد رایت سپه را هم
طرح هیجا بخیبر اندازد   هنر خویش را عیان سازد
عمر از جای خویشتن برخاست   گفت فردا جهاد نوبت ماست
من چه میدان جنگ آرایم   در رگ بوبکر سست یک هم
ننهم زنده ز قوم جهود   بگشایم دری که کس نگشود
روز دیگر رسول جان پرور   بعمر داد رایت لشکر
چون عمر رفت با سپاه برون   دید از دور روی او شمعون
گفت این نیز فرو نامرد است   نکند فتح خیبری در دست
باز بیرون ز حد سپاه یهود   آمد از قلعه همچو پیل فرود
از دو جانب سپاه جوشیدند   بجدال و قتال کوشیدند
آنچنان شد بلند آتش جنگ   که رخ چرخ گشت آتش رنگ

عمر



عمر از خوف جان هراسان شد   بلکه از آمدن پشیمان شد
در دم آن نا قبول بد همه چیز   پشت بر جنگ کرد رو بگریز
مومنان را بدست خصم گذاشت   خود طریق سلامتی برداشت
داده از دست لشکر و زر و گنج   رفت پیش نبی بصد غم و رنج
فتح کردند مردم خیبر   مال بردند گنج نعمت و زر
حضرت مصطفی چنین چو شنفت   آنچنان شد غمین که نتوان گفت
تا که گشت شد رسول با یاران   داشت خوف نبرد را همیان
گفت دیگر کرا است میل غزا   که علم را دهم باو فردا
جست از جای خویشتن عثمان   که منم این جنگ را استاده بجان
برده گوی بوبکر و عمر بدرید   خاهد از دست ما رفو گردید
بنمایم بهم کنان هنری   که نماند ز دشمنان اثری
روز دیگر چو مهر عالم گرد   سر ز دریای لعبه بیرون کرد
رفت عثمان بجانب خیبر   برد با خویش رایت لشکر
دید شمعون ز دور عثمان را   آن ستمکار نا مسلمان را



گفت این نیز هرزه کار بود   بهر گرگان ما شکار بود
بر نبندش که از شناست ظفر   تا بیارید گنج و مال و گهر
بر نبندش که نیست خیبر گیر   ما چه گرگیم او چه روبه پیر
ز وزیر بقلعه باز گرده و هان پیر
در زمان آن سپاه چون گرگان   حمله کردند بر مسلمانان
تند سرکش چو آتش سوزان   حمله کردند جمله بر عثمان
چون دو لشکر بهم در پیوستند   لشکر مومنان بشکستند
جمله مردان خود بکشتن داد   چون زنان روی بر گریز نهاد
کشته شد از سپاه دین چندان   که ز خون شد بدشت جوی روان
باز گشتند مردم خیبر   باز زر و گنج و مال فتح و ظفر
آن جهادان باطل و ناحق   بر گرفتند جز از خندق
در خیبر دگر فرو بستند   بنشاط و سرور پیوستند
چون رسول خدا چنان بدید   من چه گویم که چون غمین گردید
فتح خیبر بدست حیدر بود   مهر خیبر بنام حیدر بود
گرچه خیبر لقای حیدر جست   لیکن حکم خدای اکبر جست

خبر

خبر از بهر حضرت حیدر   داشت دامان پر در گوهر
که بنزدیک مومن و کافر   هنر هر کسی شود ظاهر
مرد و نامرد آشکار شود   اهل تقلید شرمسار شود
شاه دین قاسم جحیم و جنان   از قضا درد چشم داشت چنان
که جهان پیش چشم او ننمود   روز و شب پیش او برابر بود
حضرت مصطفی زیمن ملال   بود دلخواه بهر فکر و خیال
گفت فردا دهم علم بکسی   که بیک لحظه بیکران و شکی
فتح خیبر چنان کند آسان   که کسی لقمه نهد بدهان
جمله گفتند یا رب آنکس کیست   آنچنان کس بغیر حیدر نیست
او بود در مدینه در رنجور   در مسافت هزار فرسخ دور
هر کسی بود در خیال و گمان   بود القصه گفتگو بمیان
این که باشد که مصطفی فرمود   فتح خیبر چگونه خواهد بود
تا پس از صبح فرض روز دگر   باز در فکر بود پیغمبر
کامد آواز شهپر جبرئیل   با درود و سلام رب جلیل

ای رسول خدا و شمع هدی　　میرساند خدا درود و ثنا
که ازین دشمنان چه غم داری　　چون علی یار و ابن عم داری
در خیبر بغیر حیدر نیست　　جز بنانش کلید خیبر نیست
نامه معجزات در مشتش　　نیست مفتاح او جز انگشتش
چونکه او مونس و برادر تست　　چون دل تو مدام در بر تست
مشکل از صد هزار پیش آید　　او بیکدم تمام بگشاید
هر پیمبر که در جهان آمد　　همره او علی نهان آمد
لیک با تست آشکار مدام　　که برآرد ز دست جمله کار بکام
چون علی یار کاردان داری　　تخم غم در دل از چه کاری
مصطفی چون شنید این گفتار　　دل ز شوقش شگفته شد گلزار
گفت با جبرئیل هست ز وصال　　که علی آنکه حمیده خصال
هست رنجور درد چشم چنان　　که بچشمش سیه شده است جهان
ورنه از عالم چه غم بودی　　گر عدو خلق عالم بودی
که بباد فنا شدی بسهم　　که شدی این حصار سنگ ز هم

گفت

گفت جبرئیل ای رسول جلیل　　اینچنین گفت کردگار جلیل
داروی درد دیده حیدر　　هست آب دهان پیغمبر
بطلب تا عیان شود حالی　　دل و جانت ز غم کند خالی
در دو چشمش فکنی لعاب دهن　　تا شود چشم جان تو روشن
سید عالم این سخن چه شنید　　رو بسوی مدینه گردانید
پس سه نوبت بمهر گفت بنی　　یا علی العجل و ادرکنی
گشت خاطر ز دور با قنبر　　در زمان شاه اولیا حیدر
حضرت مصطفی ز جا برجست　　کرد در گردنش حمایل دست
همچنان شاد شد که نتوان گفت　　کو بهر مدحتش بصد جان سفت
پس بصدر نشاند خود بنشست　　دستش از مهر دل گرفته بدست
گفت روحی فداک ای شه دین　　لیک اینجاست جبرئیل امین
شفای تو خوشدلم کرده　　فتح خیبر بنامه آورده
داروی چشمت ای تو جان و دلم　　کرده ظاهر ز حق در هنم
باز در بر گرفت چون جانش　　داد بوسه بهر دو چشمانش

بر دو چشمش کشید میل ز جان　　داروی دادش از لعاب دهان
دردم آن دید با چه نرگس شد　　صدره از آفتاب روشن شد
چشمش انزو ز چون نکو گردید　　بعد از آن هیچ درد چشم ندید
قصه کوتاه جبرئیل و نبی　　شاد گشتند از شفای علی
شاه دین را نبی دعا گفتند　　شکر شکر از خدا جدا گفتند
شاه دین کرد در زمان قد راست　　خویشتن را برخت جنگ آراست
حضرت مصطفی ز راه شرف　　کرد ترتیب رخت شاه نجف
کرد تزیین او رسول جمیل　　او میانش ببست پس جبریل
جامه فتح کرد در بر او　　تاج شاهی نهاد بر سر او
بستش آنگاه ذوالفقار دو سر　　دلدل آورد کرد زین قنبر
مصطفی دست الجناب گرفت　　جبرئیل امین رکاب گرفت
تا بدلدل سوار گشت امیر　　همچه خورشید بر نشست دشبر
مصطفی بوسه بر جبینش داد　　پس زبان در دعای او بگشاد
شاه از باده شجاعت مست　　علم فتح را گرفت بدست

رفت

رفت چون آفتاب یکه سوار　　تن تنها چه برق سوی حصار
چون بخندق رسید شاه عرب　　گشت در دم پیاده از مرکب
عطف دامان خویش زد بکمر　　در تماشا خلایق خیبر
گفت شخصی که این جوان گویا　　جست خواهد ز روی این دریا
گفت آری و بلکه صد باره　　بلکه بالای قلعه و باره
جست چون برق آن امام امم　　گشت قایم بسوی آن خندق
دید شمعون ز دور روی امیر　　گفت این است مرد خیبر گیر
نام آن شاه بوتراب بود　　خیبر از دست او خراب بود
او جهانزاده صفای دگر　　او کند قتل عام در خیبر
سر کلکش درآورید همه　　در ته تیغ فنا خورید همه
تابع جان او شوید از جان　　تا بیابید کام در دو جهان
این نگفت ز فوق برج بلند　　خویشتن را بپای شاه افکند
از هوایش گرفت آن سرور　　پس ز خندق بجست بار دگر
بر زمینش نهاد همچون گل　　از وفا برد پیش شاه رسل

جست بارد گرچه تیر شهاب	خویشتن را گرفت آن سراب
مرحب سگ که میر خیبر بود	در خیبر نشست خرد گشود
باسپاه برون ز حد و شمار	آمد آن خنگ جو برون ز حصار
گفت عنتر رود بجنگ علی	بنشاند علم ز جنگ علی
بلکه آرد بپیش من سر او	تا دهم لعل و زر برابر او
زانکه مرحب در آن شب سختی	دیده بود او بخواب شیر غنی
که زدش بر زمین سینه نشست	استخوانش بسان شیشه شکست
پس بسر پنجه از همش بدرید	بدنش ذره ذره گردانید
گشت بیدار خایف مضطر	خواب خود را بگفت با مادر
مادرش علم خوانده بود بسی	از یهودان چه آن نبود کسی
داشت نور اثر اتمام از بر	بود آراسته بفضل و هنر
کرد تعبیر مادر مرحب	که مکن جنگ با سپاه عرب
خواصه با او که نام او اسدالله	که گزندت بدست او برسد
العرض شاه را چو مرحب دید	یاد شد آن خواب آمد و ترسید

عنتر

عنتر لعینه خوی را فرمود	که رود دفع او نماید زود
بنشاند بوزنش از خم زر	خلعت و گنج اسب تیغ کمر
بود عنتر سگ قوی بازو	هشت گز بیش قد و قامت او
گر فلندی بشیر سر پنجه	بی خبر شیر از او شده رنجه
پیش او پیل پشه بودی	بلکه هیچش بچشم ننمودی
گر زدی گرز دی بکوه کمر	سنگ گشتی ز سرمه نازکتر
العرض آن سیه دل گمراه	کرد آهنگ جنگ حضرت شاه
پس بگفتش که جوان نیکو روی	نبود جنگ با پیاده نکوی
چون تو مرد پیاده برگرد	زانکه ننگ است با پیاده نبرد
رحم کردم گذشتم از خونت	میفرستم بمنزل اکنونت
شاه خیبرگشای عالمگیر	شاه معجز نمای عرش سریر
دلدل خویش را چه کرد آواز	دلدل آمد چه باد در پرواز
جست دلدل بزودی بحر چه باد	سر خود را بپای شاه نهاد
شد بدلدل سوار شاه نجف	رفت بر اوج چرخ ماه شرف

عنتر او را چه دید شد حیران	گفت این است پیر جادو بان
سرورا اهل سحر اشانند	هرچه گوئی هزار چندانند
گفت نام تو چیست ای برنا	نام خود را نهان مدار از ما
گفت نامم همس اکبر	بر دم تیغ من نوشته هر بر
با تو گوید زبانه تیغم	که به بینی شوی کنون بعدم
در غضب رفت از این سخن عنتر	کرد گرزی حواله حیدر
که بکوه احد اگر خوردی	سنگ را همچو طوطیا کردی
شیر یزدان کشید تیغ دو سر	کرد اشارت بتارک عنتر
مرد و مرکب دو نیمه شد یکی	بود بر جای خویشتن سالی
گفت عنتر چه کردی ای برنا	تیغ تو هیچ اثر نکرد بما
قطره آب سر داز بر من	گوئی آمد فرود از سر من
شاه گفتا ز جا بجنب آخر	تا شود بر تو ضرب من ظاهر
عنتر از جای خویش چون جنبید	هر یک نیمه یکطرف غلطید
کرد تعظیم او خدای جهان	خواست تکبیر از زمین زمان

مرحب

مرحب آن ضرب دست را چو بدید	ظاهرا عقل از سرش بپرید
می زد آنکه بلشکر عنتر	که کشیدند تیغ تیز و تبر
حمله کردند جمله بر شه دین	لیک سلطان دین چه شیر غنی
ذوالفقار دو سر گرفته بکف	در دید آن گروه را چه علف
العرض از سپاه عنتر دون	زنده یکتن نبرده جان برون
عمر ملعون برادر عنتر	کرد آهنگ شاه با لشکر
لشکر او دگر دویست هزار	همه گرگان جنگ خونخوار
شاه با تیغ اژدها پیکر	شد شناور به بحر آن لشکر
صف لشکر ز یکدگر بدرید	جوی خون راند تا بعمر رسید
ذوالفقار دو سر بعمر رساند	مرد مرکب بیکدگر غلطاند
پس چنان جنگ کرد در نفسی	که نماند از سپاه عمر کسی
داد سر تیغ اژدها دم را	که بدم درکشید عالم را
گشت مرحب ز بیم شاه شکست	شد بخیبر درون در را بست
از سر برج سنگ تیر تفنگ	خلق میریخت بی قیاس درنگ

شاه مردان علی چنان چون دید / غیرت مردیش فزون گردید
جوش زد بحر زور همت او / راست شد هفت موی غرز او
هفت موی غضب زدوش امیر / بود سر زد ز برگ پوشش امیر
نعره زد چهل گز از زمین بر جست / همچنان آن علم گرفته بدست
آن یدالله خالق اکبر / بدو انگشت حلقهٔ اندر
بگرفت چنان بجنبانید / که زمین و زمان ز جا جنبید
لرزه افتاد بر جهان خراب / لرزه با همچه لجهٔ سیماب
بلکه لرزید خیبر از حیدر / بر زمین خورد مرد و زن یکسر
شد سر و دست پا ز هیچ خورد / از زن مرد چه نهایت مرد
خواست از پا بر او در خیبر / بر نیامد ز جای خود آن در
چون چنان دید شاه عالیجاه / یکزمان داشت دست خویش نگاه
بود در فکر تا چه نوع شود / کاین در بسته را ز جا بکند
آنچنان شد تزلزل خیبر / نرسد پیشی از این بخلق ضرر
باز مردم هجوم آوردند / سنگ تیر و تفنگ روان کردند

علقمه

علقمه چه کوه سنگ دید / بدو سیصد جهود غلطانید
راست زه داد بر سر حیدر / دید ناگه زد و ز پیغمبر
نعره زد که یا علی بنگر / الحذر الحذر ز شر جهود
شاه چو دید ذوالفقار کشید / زد بر آن سنگ چون بهر برید
نیمه سنگ بر زمین افتاد / نیم بالای شاه دین افتاد
حافظ شاه گشت همچه سپر / از خدنگ تفنگ سنگ حجر
در غضب رفت شاه بار دگر / زد دو انگشت خود بحلقهٔ در
شمهٔ زور خود بر او افکند / برج طاق و رواق را بر کند
در بود آنچنان دری از جا / پای او در زمین بود اصلا
پس فرود آمد از جهل پایه / در کفش آن در گرا نمایه
شد بخندق و چه حضرت حق / همچه در پل کشید او بر خندق
زیر آن پل قدی چه بهر و افراخت / دست خود را ستون آن در ساخت
تا رسول و سپاه او بالکل / بسلامت گذر کنند از پل
بود کوتاه تر در از خندق / ده یک آن سو نمیرسید الحق

بر دست راکب دلدل / میکشیدی بهر طرف آن پل
میگذشت از پیاده و ز سوار / تا بقرب هزار کس هر بار
گفت شخصی که یا رسول الله / بنگر دور دست حضرت شاه
بجوابش زبان گشود نبی / که به بین معجز و بازوی علی
در هوا بود شاه ایستاده / بلیت گز آب در ته افتاده
به نبی گفت یا رسول امین / گر نبودی غم از تخلف دین
گفتمی در حقت کنون هر هیچ / آنچه گفت از مسیح قوم مسیح
لیک ترسم که گویم این اسرار / کار بر مردمان شود دشوار
خلق سجده علی خدا گویند / الگربی دره خطا پویند
الغرض شاه اولیا از پل / بگذرانید خلق را بالکل
سر ره را گرفت مرحب شوم / بر سر او سپاه کرده هجوم
آن لعین ستم گر خونخوار / همه لوهی بکوه گشته سوار
نیزه جانستان گرفته بمشت / هر که میرفت سوی او میکشت
بسکه کشت از سپاه دین یک یک / گشت بر لشکر نبی شیر تنگ

مؤمنان

مؤمنان آنچنان بترسیدند / که ز جان ناامید گردیدند
شاه مردان شیر حضرت حق / تیغ بر کف بر آمد از خندق
حمله آورد بر سپاه یهود / صولتش هر که دید پشت نمود
از جهودان بگشت چندانی / که ز خون گشت دشت عمانی
تا بمرحب رسید حضرت شاه / نعره زد گفت ایکه گمراه
که چه حاصل ز بیدهٔ کشتن / بیتان ضرب ذوالفقار از من
مرحب از قول شاه گرد غضب / همچه دریا بجوش کف بر لب
گفت نام تو چیست کن اظهار / گفت نامم برون بود ز شمار
ضیغم و نبی غضنفر و دیگر / اسد و لیث حارث حیدر
دید مرحب که بود هر شش نام / یک بیک نامهای شیر تمام
یادش آمد ز خواب تعبیرش / لیک اصلا نبود تدبیرش
چاره چون نداشت غیر از جنگ / در غضب شد بجنگ کرد آهنگ
مرحب از اژدهای لیکن گستر / گرچه او را نبود جنگ آور
روز مردی نبود همتایش / نوزده گز زیاده بالایش

انکه مثلش نبود در خیبر   در جهان مثل او نبود دگر

آنک کینه جوی بیشه جنگ   گرد آهنگ شیر حق چه پلنگ

ذوالفقارش بدان صفت چو بدید   واله طرح وضع او گردید

دید گاهی دراز که کوتاه   شکل دیگر نمود در هرگاه

گفت این ذوالفقار تو جادوست   در غلافش اگر کنی نیکوست

تا من و تو بهم کنیم نبرد   با سلاحی که باشد اندر خورد

چون شنید این سخن امام انام   کرد شمشیر خویشتن به نیام

گفت بگذشتم از بلا و نبرد   تو بکن آنچه میتوانی کرد

دست بازو بکنی هر بکش   هر چه آید ز دست تو بنما

مرحب کینه گستر گمراه   کرد گرز گران حواله شاه

شاه مردان ز جای خود بر جست   گرز او را گرفت بر سر دست

دست آن آنچنان بزد فشرد   که چه خشخاش استخوان شد خورد

مرحب از درد بر کشید فغان   بود نزدیک کش برآید جان

شاه دین گفت اگر شوی مؤمن   شوی از ضرب دست من ایمن

ورنه

ورنه کارت همین روان سازم   چون نخستش بدوزخ اندازم

حیدر شیر دل دگر دستش   بگرفت آنچنان که بشکستش

پس کمربند آن لعین پلید   بگرفت چنان زدش بر زمین

که چه سرمه شد استخوان او را   واصل نار گشت جان او را

لشکرش را تمام در یکدم   داد منزل بخوابگاه عدم

علقمه سرور سلاطین بود   سگ بدچشم گرگ پر کین بود

در برز و کشتی و هنر   مثل او کس نبود در خیبر

پیشتر بود از همه قدرش   همه بودند طایع امرش

از سلاطین و لشکر خیبر   علقمه بود بر همه سرور

دید از دست رفته کار همه   گشت تاریک روزگار همه

گشت بر پیل منگلوسی سوار   لشکر خواصه اش دو بیست هزار

پیش آمد چه گرگ درنده   از غضب همچه رعد غرنده

با عمود هزار من فولاد   دست بازو بقصد شاه گشاد

شاه مردان محیط فضل و هنر   کار فرمای ذوالفقار دوسر

دست معجز نما گشود عمود   از کف او چه برگ کاه ربود

بر سر علقمه بزد ز غضب   شد چه خشخاش خرد با مرکب

عاصم عنکبوت با هشام   حنظله نیز با سپاه تمام

شاه تنها میان آن لشکر   بر سر دست ذوالفقار دوسر

تیغ هر نوبتی که می افراخت   سر هفتاد کس همی انداخت

دو دو میکرد هر دمی کاری   لشکری لف نماند دیاری

از دم تیغ او دمی چه دمید   همه را تار و مار گردانید

آنچه ماندند از صغار و کبار   سر برآمدند در زنهار

داد زنهار شاه دین همه را   پیشوا گشت شاه دین همه را

پر زر و گنج جمله در دشت   خلق بر روی گنج زر میگشت

مؤمنان جمله از صغار و کبار   برگرفتند گنج زر بسیار

همه قارون شدند از زر و مال   جمله گشتند خوشدل و خوشحال

شاه مردان وصی دین حیدر   گنج و مال و منال از خیبر

از زر و مرکب و کنیز و غلام   جمله را برد بر رسول انام

زان

زان میان دختری چه شمس و قمر   دختر میر اعظم خیبر

دختر علقمه صفیه بنام   بر سپهر صفا چه ماه تمام

سیرت و صورتش بحد کمال   آفتاب سپهر حسن و جمال

حضرت مصطفی رخش چو بدید   متعجب ز حسن او گردید

رخ او یکطرف نمود کبود   چون کبودی نه ملایم بود

بر سرش نیز زخم کاری دید   سبب درد را از او پرسید

گفت دختر که خواب دیدم ماه   که فرو شد بجیب من ناگاه

خواب خود با پدر بیان کردم   سیلی سخت از او برخ خوردم

گفت آمنه بود رسول خدا   تو زن او شوی یقین فردا

دو همین آنکه حیدر صفدر   خواست او کند در از خیبر

من ز بالای تخت خود بزمین   او فتادم سرم شکست چنین

حلقه در گرفت جنبانید   عالم از هیبتش همی لرزید

پس رسول خدا ز عین صلاح   کرد او را برای خویش نکاح

رایت فتح بر فلک افراخت   کار خیبر چنانچه خواست بساخت

بهر تعمیر ملک دین خدای   کرد مسجد بهر جمله بنای
چند روزی که بود در خیبر   بخشش میکرد گنج نعمت زر
روزی از پیش سید بر حق   گشت میکرد بر لب خندق
در خیبر فتاده دید اینجا   همچو کوهی بسر آمده از پا
که چنین در چنان زجا بر کند   بدو انگشت بر زمین افکند
گفت شاه رسل بشیر و نذیر   جز علی جمله از صغیر و کبیر
غیرت مردیش بکار آید   که چنین در زجای بر دارد
جمله اصحاب اوسی ۳ هزار   زور کردند متفق یکبار
بازوی جمله ناتوان گردید   اندر از جای خود نمی جنبید
مصطفی لعل خویش خندان کرد   پس اشارت بشاه مردان کرد
که بزور ولایتی که تو راست   قدرت بی نهایتی که تو راست
دیگر از شمه ات بکار آری   دیگر این در زجای بردار‌ای
صاحب فضل و جود بهر هنر   بدو انگشت برگرفت آن در
چون علم کرد و دست را افراشت   بر سر دست خود نگاهش داشت

آنکه کردون چه حلقه بر دارد   از در خیبری چه غم دارد
گفت سلمان فارسی ز قضا   چون چنید است وزن لوا آیا
کاش سنجید نش توانستی   هر کسی وزن او بدانستی
این وصیت چه شاه دین بشنید   خوشش آمد بزیر لب خندید
گفت سنجیدن وی آسانست   زانکه در دست شاه مردانست
وزن هر ذره از سما و زمین   میتوانم بیان کنم به یقین
مشت مشتش بکند همچه خمیر   کرد تقسیم از صغیر و کبیر
تا سی و سه هزار مشت بکند   پیش هر یک ازان یکی افکند
پس سی و سه هزار مردم داد   لیک زر گشت آندر فولاد
هر یکی را ازان بسنجیدند   بی کم و بیش یکمنش دیدند
بعضی از دوستان شک آوردند   بخدائی او گمان بردند
بلکه گفتند مردمان چندین   که خدا نیست جز علی به یقین
که بغیر از خدا اگر اشد   که چنین کارها ازاو آید
وقت دیگر که گشت حاضر خوان   شاه دین خواست پاره کردن نان

زور ها کردنان نشد پاره   مردم از هر طرف بنظاره
جمله گفتند علی عمر انی   نتواند که بشکند نانی
اول آن قدرت الهی بود   که بخیبر چنین هنر بنمود
در خیبر چنین ز هم بدرید   آهن از دست وی طلا گردید
این هنر ها همی خدا آید از   (از خدا این آید هم هم)   ورنه از دست او نمی آید
الغرض با هزار فتح و ظفر   کار خیبر بساخت پیغمبر
رفت سوی مدینه ختم انام   با شه دین لشکر اسلام
با علی هست پیش من ظاهر   که تو هستی بکل شی قادر
میتوانی بکندن از یکدم   دو جهان را زنو بکنم عدم
پس دو عالم ز نو دهی ترتیب   با هزاران هزار زینت و زیب
گرچه فارغ بسی بر شانست   که مرادش دهی بس از بنست
چون نوح واقف از ضمیر همه   در ره لطف دستگیر همه
عرض حاجت چه احتیاج بود   از کریمان طلب نه لاج بود
تا بود مسند زمین برجای   تا بود خیمه سما برجای

ثلیطان سر امدام باد حضور   دوستان تو شاد دشمن کور
هر که مدحت نوشت خواند شنید   برسانش بدولت جاوید
بار الها بزهر نوش جفا   قبله هشتمین امام رضا
بغریبی آن امام غریب   که کسی دید جور کرد شکیب
اهل مجلس تمام از زن مرد   هر که دارد دلی زغم پر درد
هر کسی حاجتی بتو دارد   گر ز تو رفت بر که رو آرد
چون کریمی و خالق سبحان   تو بیامرز جمله را از جان
اولا مرحمت بفارغ کن   حاجتش را زغصه فارغ کن
کاتب پر گناه را تو ببخش   مزرع پر گیاه را تو ببخش
هر که بشنید خاند فارغ را   برسان جمله را بکربلا
بخصوص مارسان تو صاحب آن   بنجف ای خدای هر دو جهان
روز بینی کن دوازده کوهر   هر یکی از یکی بود بهتر
قصه علقمه با بشام   و گرفتن قنبر و جنگ کردن
شکر پروردگار لم یزلی   که مرا داد دولت ازلی

ساخت معنی مرا ز راه شرف — پیرو شیعیان شاه نجف
کافر و ملحد و جهود نساخت — مبتلای زبان سودن ساخت
فارغم ساخت از غم کونین — ساخت مشغول مدح بوالحسنین
بوالحسن ابن عم رسول خدای — ستر حق سر بر دین راه نماه
هر که یک بیت مدح او بنوشت — صد هزارش دهند بیت بهشت
هر که یک حرف وصف او شنود — از جمیع ذنوب پاک شود
هست رزاق این ابراهیم — مدح خوان علی بطبع سلیم
آنکه باشد بسر برادر من — همچه جان عزیز در بر من
گفت او این حدیث جان پرور — صد ره از آب زندگی بهتر
نظم کن از ولایت مولا — تا بود یادگار ما و شما
فتح خیبر چه کرد حضرت شاه — با رسول خدا و خیل سپاه
رو بسوی مدینه آوردند — یک دو روزی ز راه طی کردند
خاطر جمله خوشدل و خرم — شب فرود آمدند سپاه بهم
روز دیگر چه شد جهان پر نور — یک طرف آهوی نمود از دور

برتن.

برتن او هزار نقش و نگار — گفت سلطان دین شه ابرار
که بیارید زنده اش بر من — که برم تحفه بر حسن و حسین
قنبر از جا چه برق لامع جست — گرد بیجان کمند بر سر دست
با کمان و کمند و تیر خدنگ — شد بدنبال صید همچه پلنگ
حلقه کرده کمند را انداخت — همچه تیر شهاب آهو تاخت
قنبر اندر کمند اندازی — آهوی ترک تاخت در بازی
تا بسی دور برد قنبر را — خشم او دل نشرید قنبر را
تیر پیوست در کمان از کین — می برد زد کسی نهان ز کمین
قنبر از پی نگاه کرد چه دید — گرد گردون کشی چه دیو سفید
مرکب مرد از قدم تا سر — غوطه خورده به بحر لعل گهر
گفت اینک مرا به تیر مزن — حال این حمله را بگر از من
دست افکند بر کمربندش — همچه سایه ز پا در افکندش
خواست برد ز خنجرش خنجر — خنده زد زیر خنجرش قنبر
گبر گفت این چه خنده بیجاست — دم مردن چه شمع خنده رواست

گفت اگر خواجه مرا دانی — تند بر من نگاه ننموانی
گفت آن خواجه را چه باشد نام — نسب و نام او بگوی تمام
گفت نامش علی عمرانیست — شاه مردان شیر یزدانیست
مهتر بهتر بنی آدم — بهتر از خلق جمله عالم
چون شنید این سخن بسی شاد شد — گفت لات عزا مرادم داد
که چنین چون بداند احوالت — آید او پی شکی بدنبالت
برکنم اولا سر از تن او — پس سر شرانیم بدامن او
چون شکاری چنین بدست آرم — دامن آرزو بدست آرم
زان طرف شد ملول پیغمبر — از پی دیر کردن قنبر
بصلاح علی عالیشان — شد پیمبر بسوی مدینه روان
بعد از آن شاه اولیا حیدر — ره سپر شد بجانب قنبر
دو سه فرسنگ رفت حضرت شاه — دیدش ها نه خیمه و خرگاه
چون بنزدیک خیمه شد مولا — شد همان آهو از قضا پیدا
جانب خیمه آمد از هامون — آمد از خیمه دختری بیرون

دختر.

دختری در نهایت خوبی — اختر آسمان محبوبی
سرو قدی بباد رعنائی — گلرخی با هزار زیبائی
آمد آهو به پیش آهسته — بدوش خویش دو نامه بربسته
اولین نامه خواند گریان شد — دومین نامه خواند خندان شد
زو بپرسید شاه فرخنده — شرح آن نامه گریه و خنده
گفت یک منت این آهو — خط مشام کرده نامه او
پدرم پادشاه دوران بود — جمله عالمش بفرمان بود
بود منصور شاه نام پدر — بخت اقبال ظفر نشین لشکر
قدر جاهش برون ز اندازه — قاف تا قاف رفته آوازه
برد در جنگ مصطفی لشکر — کشت او را علی به تیغ دو سر
از پدر مانده هشت شیر نر ند — که به عشقم همه همین میرند
گفته ام آنکسی است شوهر من — که بیارد سر علی بر من
زان سلاطین یکی بود دشلم — که بود روز جنگ مرد تمام
بود دایم بجست جوی علی — رفته بود او بجنگ سوی علی

بود مضمون اولین مکتوب / که همه نیافتیم مطلوب
که علی در غزای خیبر بود / زان مرا آه گریه روی نمود
بود اما بنامه دیگر / که گرفتیم قنبر حیدر
حیدر البته میرسد از پی / که بجا آوریم خدمت وی
خنده ام آنکه هست بایم کام / چون بیارد سر علی هشام
ما چه کردیم حال خود ظاهر / تو هم احوال خود بگو آخر
شاه مردان چه این سخن بشنید / گفت خواهی بمطلب خود دید
منم آخر غریب بازرگان / برده مالم حرامیان شادان
زان بهر سوی جستجو دارم / تا مگر مال خود بدست آرم
پس بسعی برفت زوج بتول / بنماز و نیاز شد مشغول
تا که هشام در رسید از راه / نظر افکند سوی حضرت شاه
گفت با دختر آنجوان کو کیست / از بد و نیک در دل او چیست
گفت دختر که هست بازرگان / برده تاراج مال او دزدان
در پی مال خویش پویانست / مدعا را ز دهر جویانست

پس نشستند هر دو بهر طعام / برد دختر طعام بهر امام
شاه گفت این طعام بهر هشام / ببر و از علی بگوی پیام
کاخرین طعام تست بخور / [illegible] سر خود را بتیغ [illegible]
کز کف دست او شراب خوری / رخت در وادی جحیم بری
مضطرب گشت گفت با دختر / که برو با علی بگوی دگر
که یک امروز مهلت ما ده / وعده جنگ ما بفردا ده
شاه دین چون شنید مهلت داد / پس عنان را بسوی دشت کشاد
تا بیلکوی دشت میگردید / از دل دشت شیر مردی دید
با سی و سه هزار مرد سوار / همه آهن قبا و نیزه گذار
شاه مردان به پیش شان بدوید / حال ایشان از آن یلی پرسید
آنجوان گفت علقمه نامم / مهتر و سروران ایامم
برده بودم همه این لشکر / تا بدست آورم سر حیدر
رفته حیدر بسوی خیبر بود / زان در آرزوی من نگشود
هر طرف کوه دشت پیمودم / زان نشان هم ندیده نشنیدم

شاه مردان چه یافت آگاهی / گفت حیدر منم چه میخواهی
علقمه این حدیث چون بشنید / تیغ را برکشید پیش دوید
شاه دین دست خویش کرد دراز / کمرش را گرفت گشت فراز
سر او را چه شاه خواست برید / علقمه درد آه ناله کشید
شاه مردان بسیار رحمت بود / گفت این آه دردناک چه بود
گفت دارم بسینه درد بسی / که اسیرم بقید عشق کسی
میسوزد که زد دل حزین نالم / که روم نا امید زین عالم
وه که در هجر یار خواهم مرد / آرزو را بگور خواهم برد
گل عمرم زباد حسرت ریخت / خاک مرگم بفرق عشرت ریخت
یار از من سر علی طلبید / وه که دستم بآرزو نرسید
بلکه آخر سرم علی بر داشت / در گلم تخم نا امیدی کاشت
سرور انس و جن چه این بشنید / رحم کردش چنانکه سر بخشید
سر خود را بدشمن خود داد / دست در سینه پیش او ایستاد
گفت اینک بیا سرم بردار / تا بتو سر در آورد دلدار

پی نظاره

پی نظاره ساکنان سما / روی کردند جانب غبرا
همه دست دعا بر آوردند / انبیا اولیا دعا کردند
که خدا از همین بلا نگهدارش / وز بد خلق در امان دارش
بلکه این گبر را مسلمان ساز / بنده کوی شاه مردان ساز
داد سر را بدشمن آن سرور / قدسیان در ثنای آن سرور
بلکه شرمنده گشت از کرمش / سر خود را نهاد در قدمش
در دم آن از صدق دل مسلمان شد / از غلامان شاه مردان شد
که دل علقمه ز پرتو دین / گرم گردید یافت نور یقین
پس باو گفت آن امام انام / سر بسر شرح قصه هشام
سوی هشام شد روان آنگاه / علقمه نیز هم بخیل سپاه
همه خوشدل بدولت ایمان / همه پوشیده خلعت ایمان
دست بر تیغ کین بر آوردند / قصد شاه سریر کین کردند
جست هشام جانب حیدر / کرد آهنگ علقمه دختر
گفت ای یار نا پسند بده / پی زدو تو تراب گردیده

شرط مردی نه اینچنان باشد / شیوه عاشقی نه آن باشد
دوستی کرده با دشمن دوست / دشمن دوست گفتنت نه نکوست
دیگر از هر دیت مگوی سخن / حال این تیغ را بگیر از من
این بگفت و بهم در افتادند / لب به بستند دست بگشادند
آتش از ضرب تیغشان بجست / آن یکی میگشود این می بست
علقمه گرچه بود ضیغم نر / گشت عاجز بدست آن دختر
بود نزدیک تا اسیر شود / شیر نر صید ماده شیر شود
زانطرف حضرت امام انام / بود گرم نبرد با هشام
چون چنان دید غیرتش افزود / دست خیبر گشای جود گشود
کمر اللعین گرفت آنگاه / در ربودش ز زین ولی الله
گفت اکنون بیا مسلمان شو / شیعه پاک شیر یزدان شو
بزبان پلید خود هشام / داد بر دین مصطفی دشنام
این سخن چون شنید سرور دین / در زمان آنچنان زدش بزمین
که همه استخوان سر تا پاش / خورد شد همچه دانه خشخاش

آمد آنکه

آمد آنکه بنزد علقمه زود / دختر او را چه دید خشم فزود
مرکب کین شاه دین در تاخت / گرز خارا شکن حوالت ساخت
شاه مردان بیک حواله دست / هر دو دستش گرفت محکم بست
دست او را بدست علقمه داد / دست بستش ولی دلش بگشاد
نور ایمان بسینه اش انداخت / وز کمال کرم مسلمان ساخت
عقد بستش بعلقمه فی الحال / همه گشتند شاد فارغ بال
بود قیصر درون خیمه به بند / دختر آن بند را بدر افکند
پیش سلطان اولیا آورد / راه رسم ادب بجا آورد
عازم مکه گشت حضرت شاه / علقمه نیز با تمام سپاه
بود در خدمتش بمکه رسید / وز شرف پای مصطفی بوسید
حضرت مصطفی بسی شد شاد / شد دل دوستان ز غم آزاد
یا علی لطف کن که خسته دلم / بلکه امید بسته دلم
دل حزین روز وصل روشن ساز / زآتش هجر شمع سان بگداز
یا علی فارغم نهادی نام / فارغم ساز از غم ایام

جز غم خویش در دلم مگذار / نبی و آله الاطهار
بار الها بسید سجاد / بغریبی آن امام عباد
بغم و گریه چهل ساله / که همی کرد بر پدر ناله
که ببخش گناه ما یکسر / بشبیه محمدی اکبر
بخصوصا گناه صاحب را / بعد از آن سیئات کاتب را
والکانی که متبع هستند / دیگرانی که مرتفع هستند
همه را در بهشت خویش در آر / نام دوزخ ز روی شان بردار
که همه چشم بر جنان دارند / روی امید بر همان دارند

قصه قلعه سلاسل / وقتل قتال ملعون

شکر آن کردگار صانع را / مبدع جمله بدایع را
که بنا کرد نه رواق سپهر / جلوه پرواز پرتو مه مهر
پس بهر نقش از جلال کمال / جلوه گر شد زهی فضل کمال
گرچه ظاهر تر است از خورشید / هر کسی او را نمی تواند دید
هر که او را ندید در دنیا / هم نه بیند در آخرت فردا

نور دنیا

نور دنیا بود بعقبا نور / که بقرآن چنین بود مذکور
شمع رخسار مصطفی و علی / نور او را عیان نمود ازلی
چشم نامحرمان جمال ندید / همچه خفاش پرتو خورشید
بصد انواع آن دو شمع هدا / ره نمودند خلق را بخدا
لیک کم کس شنید این گفتار / بلکه منکر شدند از آن بسیار
منکر آنکسی که پیغمبر ز علی است / دشمن جان او خداوند است
گر ترا هست با علی اقرار / یکزمان هوش گوش با من دار
بشنو این داستان جان پرور / از ولای شه جهان گستر
تا بقول رسول کل انام / پاک گردی ز جمله آثام
هست مردی که پادشاه سبل / بحر کونین پیشوای رسل
داشت در مسجد مدینه قرار / با صحابه مهاجر و انصار
که بمیدان شهر غوغا شد / از دهامی ز خلق پیدا شد
رفت سلمان بامر پیغمبر / تا بداند که چیست حال و خبر
دید مردی غریب در میدان / نوجوانی ولی بریده زبان

برد او را به پیش پیغمبر — چون چنانش بدید خیر بشر
در دهانش فکند آب دهان — در دم او را ز دست ساخت رهان
الجوان گفت صد درود سلام — بر تو ای شاه کشور اسلام
بشنو مجملی ز احوالم — وانکه حال این قتالم
هست قتال شاه کافر دل — در حصار سلاسلش منزل
سنگ دیگر بود برادر او — هفتصد و سی هزار لشکر او
من بدیدم شبی تو را در خواب — با علی شاه رفیع جناب
ره نمودید بنده را بخدا — من مسلمان شدم بدین شما
روش دین و شیوه اسلام — گشت خاطر نشان بنده تمام
وانکه از خواب چون شدم بیدار — گشتم از کفر کافری بیزار
یکدم از کار دین نیاسودم — بنماز و نیاز حق بودم
پدر از حال من خبر چون یافت — به نصیحت بسوی من بشتافت
که ز دین محمدی بگذر — مگذر از کیش خویش جان پدر
از خدایان ما مگردان روی — غضب ما بجان خویش مجوی

گر تو بیزار می شوند بتان — ما ترا می شویم دشمن جان
از خدایان ما مگردان روی — متوجه باو نگردیدم
در ره دین مرا چه صادق دید — در دم از کین زبان من ببرید
کرد آنکه ز شهر خود بیرون — که برو پیش مصطفی اکنون
تا محمد رسد بفریادت — بستاند علی ز من دادت
سید کاینات چون بشنید — رفت در فکر جبرئیل رسید
گفت که شاه سرور لولاک — میرساند سلامت ایزد پاک
که همین وقت بر نشان لشکر — همره شاه اولیا حیدر
عازم قلعه سلاسل شو — فتح کن قلعه را و خوشدل شو
پس رسول خدا تمام سپاه — جمع کردند گشت عازم راه
تا رسیدند در بیابانی — که نبودش کران پایانی
گرم طوفان چه تاب بر خورشید — ریگ از تاب او همی جوشید
باد اندشت گرمتر ز سموم — سنگ او آب گشته همچون موم
شعله آتشش نمود سراب — هیچ نام و نشان نبود از آب

اکثر ابرار سید جان برلب — العرض ره نمود حال عجب
چون چنان دید حال قصه نبی — تاخت مرکب بیکسوی صحرا
همعنان گشته با علی ولی — تا که کوهی ز دور پیدا شد
چون رسیدند پای کوه بلند — شده پیدا سیاه خیمه چند
مصطفی در برون خیمه ستاد — مرتضی پا درون خیمه نهاد
گنده پیری بدید بت در پیش — که به بت می نمود زاری خویش
بت زبان بر گشود کرد سلام — بعلی ولی امام انام
که وصی نبی ولی خدا — سید و سرور زمین و سما
هر که نبود ترا بجان تابع — هست در جمله جهان ضایع
هست از لطف تو حیات همه — مهر تو مایه نجات همه
این امید شفاعت تو مرا — ناامیدم مساز یا مولا
العرض بر مدیح آنحضرت — گفت میکرد پیره زن حیرت
گرچه بت بود خلق را رهزن — گشت امروز رهنمای بزن
شد مسلمان بدست حضرت شاه — انکه آمد سوی رسول الله

در دم آن پیره زن بجست از جا — گفت بر شاه دین دعا و ثنا
برد در خیمه اش بصد اکرام — حاضر آورد بهر هر دو طعام
جان خود صرف دعوتشان کرد — دین خود داد و نعمت جان کرد
کرد آنکه ز قوم خویش طلب — بود سیصد فزون ز خیل عرب
مصطفی جمله را مسلمان ساخت — رایت دین بر آسمان افراخت
حضرت مصطفی بشیر و نذیر — شیر جست نبود حاضر شیر
پیره زن گفت یا رسول خدا — بی محل است نیستش شیر اصلا
در برابر بدید پیغمبر — میشی پیری گشته بد لاغر
در دم او را به پیش خود طلبید — دست رحمت به پشت او مالید
فربه و تندرست گشت جوان — شد ز پستان شیر صاف روان
شیر دوشید پیره زن بسیار — کرد پر شیر چند صحن و تغار
شیر خوردند آن دو سرور دین — آن دو سلطان بارگاه یقین
بعد از آن از برای آن زن — بود آن میش دایما پر شیر
شیر او کم نمیشد از خوردن — شیر صد بار بهتر از روغن

تا رسیدند لشکر اسلام / کشته و تشنه خسته حال تمام
آب بانان شیر آوردند / که خلایق تمام از او خوردند
پس روان شد رسول با لشکر / بسلاسل رسید روز دگر
دید خطی چه قلعه مینا / سر با فلاک برزمین زده پا
بر فراز فلک زده ایوان / سایه افکنده بر سر کیوان
تل ریگ بهر کناره آن / سر کشیده بچرخ باره آن
مرغ دورش ز دور میگردید / لیک تا اوج او نمی پرید
گشت نازل بقرب قلعه رسول / کرد بر دور او سپاه نزول
گفت قتال چنوان دانست / لیکن هم از فتنهای حانت
آمد آنکه فرود ز برج و حصار / با سپاهی برون ز حد شمار
کرد در پیش مصطفی قد راست / مصطفی هم صف سپه آراست
همه کس هر طرف نظر میکرد / که در او لشکر است میل نبرد
که برون آمد سپاه ضلال / محی نسک برادر قتال
بر نشسته به تخت پیل عظیم / غرق در پای گوهر و زر و سیم

نعره

نعره رعد سان از او برخاست / گفت هان آرزوی مرگ کراست
تا زمین شوه دغا ببیند / وز لگم میوه فنا چیند
گز سپاه رسول عالیشان / مؤمنی داده اسب خود جولان
پیره مردی خمیده قد چو هلال / که فزون بود عمرش از صد سال
بود نامش ابو دجانه گرد / که بناوک از اوی موی سترد
مرد مردانه پهلوان رسول / که نگشتی دلش ز جنگ ملول
چون رسولش بدید عازم جنگ / گشت گریان گفت با دل تنگ
گز تو تنهی بهشت می آید / کرو داع کسان لکنی شاید
لیک تا هست جعبه ات پر تیر / خلق را نیست زیر دست ای پیر
چون شود جعبه ات ز تیر تهی / زین جهان روی در بهشت بنهی
شادمان شد ابو دجانه پیر / رو بمیدان نهاد همچون شیر
چون قد خود کمان گرفته بدست / چو به تیر در کمان پیوست
می از قد و قامتش خندید / سپر شرا بروی خویش کشید
تیر آمد بقبه سپرش / کرد بیرون گذاره از جگرش

آمد از سینه اش گذشت برون / از پس او دو تیر را هم گشت
دید بقا براه رخود را / کشته بر سنگ زد سر خود را
رو بمیدان چو پیل مست نهاد / بگمان بست تیر و شصت گشاد
بود جانه چه بود هنر پرور / تیر او را ز خویشتن رد کرد
پس خبانش بزد بسینه خدنگ / که گذشت از دلش نشست بسنگ
بود سنگی بزرگ زیر حصار / کرد تیرش بگمان خار گذار
بادجودی که بود پر پر تیر / کرد سوراخ سنگ را چو پنیر
زور کردند چهل نفر کافر / بر نیامد خدنگ او ز حجر
کرد قتال زور خود بخدنگ / که بجنبید تیر او از سنگ
کرد انکه ابو دجانه پیر / دفع ده کس بپنج چوبه تیر
تیر در جعبه اش نماند دگر / پس برآورد درع افعی سر
کرد قتال بگر آهنگش / تیغ خارا گذار در جنگش
گفت دانم که مصطفی جادوست / این اثرهای سحر و حیله اوست
آنک رو ببر به پیش دوید / بازوی بودجانه را ببرید

تیغ

تیغ دیگر زد و سرش انداخت / باغ فردوس منزل او ساخت
سید کاینات با یاران / بهر او اشک ریخت چون باران
سعد وقاص گرد مرکب راند / خویشتن را بآن پلید رساند
بگرفت آن لعین کمربندش / همچو کاهی ز صدر زین کندش
دست بسته بقلعه کرد روان / پس نعره بهمچو پیل دمان
عمر سعدی برفت در جنگش / در زمان شد اسیر در چنگش
شد بمیدان ابو المعین گرد / آنک او را ربود در نبرد
شیر حق شاه اولیا حیدر / نعره برکشید چون اژدر
سوی میدان بدان شکوه رسید / که زمین از صلابتش ترسید
بر کفش ذوالفقار بهر قتال / چون بدیدش صفدر قتال
بند بندش ز بیم او لرزید / چاره او بجز گریز ندید
همچو روبه ز شیر حق بگریخت / بهر همت سپاه بر هم ریخت
مؤمنان جمله از پی افتادند / دست بتاراج قلعه بگشادند
بر سپاهش شکست آوردند / مال بیحد بدست آوردند

رفت قتال در حصار نشست / در قلعه بروی خلق ببست
مؤمنان اسیر راه درجاه / بند کرد آنچه دل گمراه
زین طرف حضرت رسول الله / با علی و دیگر خیل سپاه
هرچه کردند کوشش بسیار / هیچ ممکن نشد ز فتح حصار
خلق عاجز ز فتح او بالکل / آسمان را با آن چه در بابل
قلعه مثل او نبود دگر / بود هر برج او یک خیبر
شاه مردان بخاطر جانان / خواست آنقلعه باشد آبادان
خواست این ملک را بدو بخشید / در خرابیش از او نمیکوشید
مؤمنان هر یک بکار پرستی / که چه گونه کنند تسخیرش
تا بشش روز اینچنان بودند / که ز فکرش دمی نیاسودند
گفت سلمان فارسی پس از آن / که علاجش به منجنیق توان
آمد این نکته ام بضمیر / زین نکوتر نمی توان تدبیر
حضرت مصطفی که این بشنود / بپسندید آفرین فرمود
گفت آنگاه حضرت حیدر / خوب گفتی ولی بشرط دگر

که مرا چون بمنجنیق کنید / پس ببالای قلعه ام فکنید
تا ببیلدرم چنانچه میدانید / فتح قلعه کنم باسانی
در سخن بود حضرت شه دین / آمد از عرش جبرئیل امین
مدحت شاه اولیا آورد / بر رسول خدا پیام آورد
گفت خوبست آنچه سلمان گفت / خوبتر آنچه شاه مردان گفت
هرچه گوید علی ثواب بود / زانکه فتاح کل باب بود
قول حق است هرچه او گوید / هرچه گوید علی نکو گوید
زانکه نبود کسی دگر بجهان / نگشاید بجز شه مردان
گر خلایق تمام جمع آیند / جز علی این حصار نگشایند
زانکه مشکل گشای ارض و سماست / جز علی نیست هیچکس بخدا
جبرئیل این سخن چو کرد تمام / شادمان شد رسول کل انام
پس بفرمود منجنیق انداز / چون بیاورد منجنیق دراز
حضرت شاه ذوالفقار بدست / رفت آنگه بمنجنیق نشست
زور کردند آن سی و سه هزار / از صحابه نبی همه یکبار

پشت آن جمله ناتوان کردید / شاه مردان ز جا نمی جنبید
گفت جبریل اگر تمام جهان / ملک جن دیو دد انس
همه زور آورند نتوانند / که علی را ز جای بردارند
چاره نیست از آنکه همچه نبی / زور آرد به منجنیق علی
تا علی را ز جای بردارد / که علی در حصار اندازد
ورنه آنجا که قدر جاه علیست / جز محمد کسی برابر نیست
پس رسول خدا بزور نشست / تا سر منجنیق از جا جست
علی آن شاه مسند سرمد / بر فلک رفت در حصار آمد
ذوالفقار دوسر گرفت بدست / سر حق از پی الهی مست
از غضب نعره چنان بکشید / کان حصار از صلابتش لرزید
دید قتال دون شه دین را / ان سیه رو کشید از دل آه
که سراسیمه داشت میل گریز / دست دل قطع کرده از همه چیز
کرد تیغ دوسر حواله او / ساخت زهر اجل نواله او
ذوالفقار از سرش چنان بگذشت / که ز سر تا بپا دو پیکر گشت

لیک قتال از او نیافت خبر / بلکه زان زخم او ندید اثر
خاست از جای خویشتن جنبید / شد دو کوهی دو پاره غلطید
لیک آن ذوالفقار آتش رنگ / تا بقبضه نشست بر دل سنگ
چون کشیدش رسول شاه جلیل / بود جنبیده شهپر جبریل
زانکه جبریل کرده بود سپر / شهپر خود بزد به تیغ دوسر
ورنه میگشت گاو ماهی هم / پس بهم خورد آن زمین از هم
پس ببوسید آن شه سرمد / شهپر جبرئیل بر سر زد
الغرض خیل لشکر قتال / چون بدیدند شاهر القتال
الامان الامان برآوردند / گوهر مدح شاه میگفتند
شاه سر بخش حیدر کرار / جمله را داد از کرم زنهار
از شه دین چه یافتند ایمان / رو نهادند بر ره ایمان
سر بسر پای شاه بوسیدند / مؤمنان پاک رای گردیدند
در همان دم بامر شاه امم / سعد معدی ابوالمحجن هم
شاد و خوشدل برآمدند از چاه / چشم روشن شدند از رخ شاه

پس دران حصار بگشادند — الثرت بهره مان دادند
رفت در قلعه خواجه لولاک — کرد منزل چه مهر در افلاک
سر بسر مردمان نو اسلام — همره شاه دین امام انام
پیش رفتند بهر استقبال — شد رسول خدا ابی خوشحال
هر دو روی امیر بوسیدند — همزبانش شد و بسی پرسید
کرد حاصل برای پیغمبر ص — پیش کش جمله گنج و مال پدر
حضرت مصطفی تمامی مال — باز رو گنج کشو رفتال
جمله را از کرم بجان داد — تاج اقبال بر سرش بنهاد
الغرض پادشاه شد حاصل — نوبت عدل میزد و احسان
شاه مردان علی و پیغمبر — با هزاران نشاط فتح ظفر
رو بسوی مدینه آوردند — جا بملک و مقام خود کردند
یا علی فارغم لقب کردی — فارغم از غم طلب کردی
جنت جویم بجز رضای تو نیست — آرزویم بجز لقای تو نیست
دلم از مهر خویش کن پر نور — بلکه از خود مرا مکن دور

هر کی

هر کی شیعه است خوشدل دار — آرزوی دلش ز لطف برآر
هر که مدحت بگوش هوش شنید — برسانش بدولت جاوید
بار الها بحق اشرف ناس — بعلمدار کربلا عباس
بدو دستش که شد ز کتف جدا — بلب تشنه اش بکربلا
صاحب این کتاب عصیانش — دوستان عزیز و یارانش
زن فرزند و خویش و قوم تبار — هر که منسوب اوست یا غفار
تو بیامرز جمله را ز احسان — برسانش بروضه رضوان
ده تو توفیق او را یا علام — که کند یازده کتاب تمام
هر یکی از برای یک اولاد — زین دو حاجات او دلش کن شاد
ده ز اولاد یازده ز کتاب — مانده توفیق ده تو ای وهاب

جنگ کردن عنقای فارسی — با اسدالله الغالب علی

شکران کرد کار خالق را — که بما داد روح ناطق را
ساخت دل را ز بیداشی مخزن — کرد از لطف پر ز گنج سخن
ساخت از فضل بیچگونه و چون — سخنم را بمدح خود موزون

داد تزیین نعت پیغمبر ص — کرد تلقین بمدحت حیدر
که بهر موی صد زبان دارم — شکر او را بجان بجا آرم
که مرا قوت روح قوت جان — داد از مدحت شه مردان
هر که یک بیت مدح او شنود — از جمیع گناه پاک شود
این حکایت شنو که شاه رسل — آفتاب هدی و ماه سبل
چون سوی قلعه سلاسل رفت — قلعه را با امیر دین بگرفت
یافت از فیض بازوی حیدر — فتح و اقبال گنج گوهر و زر
سر حصان با فتاب افراخت — والی قلعه سلاسل ساخت
بود سلمان فارسی ز شرف — خود بقلب سپاه شاه نجف
تا سه روز و سه شب بره رفتند — هیچ جائی قرار نگرفتند
که ندیدند راه آبادی — می بریدند راه ازان وادی
هشت شب اینچنان بسر راندند — که همه سست ناتوان ماندند
تاب طاقت ز دست بیرون رفت — العطش العطش بگردون رفت
کار اکثر بقرب مرگ رسید — آب آبادی نگشت پدید

مرد و مرکب ز رنج ره رستند — بکلام و حدیث پیوستند
نامه فرمود خواجه دو سرا — نزد عنقای فارسی اش
اول نامه نام یکتائی — که ندارد نظیر و همتائی
عرش فرش آفرید ظلمت نور — کرد در جمله ممکنات ظهور
فضلش از بیم جمله جبروت — کرد ابداع ملک تا ملکوت
حی قیوم قادر بیچون — پادشاه سریر کن فیکون
دومین نامه نام پیغمبر — جمله ممکنات را مظهر
مرکز عقل و دین بشیر و نذیر — بر سراجت یقین سراج منیر
مصطفی مجتبی رسول خدا — خاتم انبیا و خیر وری
احمد آلت محمد و محمود — که جهان شد طفیل او بوجود
سیمین نامه نام شیر خدا — علی مرتضی امام هدی
ولی حق وصی پیغمبر — شاه دین والد شبیر و شبر
هست بر جمله انس و جن غالب — اوست مطلوب عالمش طالب
چون کند حرب ذوالفقار بکف — در رود اهل کفر را چه علف

دست لطفش محیط آب بقاست — تیغ قهرش مهیب باد فناست
وصف آن در بیان نمی گنجد — آسمان در حباب می گنجد
هست این نامه نصیحت و پند — تا رساند تو را بتخت بلند
گر بدانی خدا ابر قادر — ظاهر و باطن اول و آخر
دین اسلام را قبول کنی — عقل را تابع قبول کنی
روی بر راه دین شرع آری — کیش آیین کفر بگذاری
مصطفی و علی شوند یارت — بمرادت شود همه کارت
اژدها را کنیم از آنجا دفع — هم چو عابد کنیم چندین نفع
کام یابی ز گردش دوران — پادشاهی کنی بهر دو جهان
روی گر زین حدیث برپیچی — هر چه بینی ز خویشتن بینی
زانکه شیر خدا شه ابرار — از دم ذو الفقار آتش بار
کند او از دو عالمت نومید — سازدت جابجا و زخ جاوید
زنده یکتن نماند از کفار — نگذارد ز مشرکان دیار
نامه را چون نوشت تا پایان — داد تزیین او بمهر و نشان

پس بعمار یاسر او را داد — بند و بر سر و بدیده نهاد
سوی عنقای فارسی رو کرد — تا به تسلیم آن جفاجو کرد
روی عمار یاسر از اسلام — بود پر نور همچو ماه تمام
در ره راه حق دلالت کرد — پند داد و بسی نصیحت کرد
هر که آن نور دید حیران ماند — خط اسلام از رخش میخواند
گفت عمار یاسر مقبول — پیش در قصه پیام رسول
انلعین نام مصطفی چه شنید — در غضب رفت نامه را بدرید
گفت پیشم حز است این اژدر — به زدین محمد و حیدر
کرده دشنام بیحد و بسیار — وز سر خشم گفت با جلاد
لیکن پسر را بکش برای نزار — کز خدایان ما شده بیزار
بود او را وزیر قیس بنام — که نهان بود در دلش اسلام
بود دانای بی نظیر بشهر — از جمیع علوم بود ش بهر
شفاعت نهاد رو بزمین — از فصاحت گشاد نطق چنین
لیکن پسر را مکش که نیکو نیست — عجب از حق بجانب او نیست

[illegible]

تا که در خدمت رسول رسید — پیش او هفت جا زمین بوسید
مصطفی از خبر او آگاه — گفت احوال او تمام انگاه
حال او آنکه پیش گوید باز — گفت با او رسول صاحب راز
قیس گفتار مصطفی چه شنید — اعتقادش بدین یقین گردید
کرد ایمان و دین خود تجدید — بلکه جان نیز تازه گردانید
داشت عنقا وزیر شعون نام — که بجان بود دشمن اسلام
برد بیرون ز راه عنقا را — گفت جنگ است با علی ما را
لشکر بیشمار بر داریم — روی بر جنگ مصطفی آریم
اولا دفع اژدهاس زد — عالم از شر او بپرداز زد
دولت ما است کشتن اژدر — ور شود کشته مصطفی خوشتر
در دم از قول انلعین عنقا — لشکر آراست از پی هیجا
باد و نهصد هزار پیل سوار — پیل جنگی دو بار بیست هزار
الغرض آن پلید با لشکر — روی آورد سوی پیغمبر
در برابر چه گشت صف‌ها راست — بانگ جنگ آوری ز صف‌ها خاست

گفت عنقا ببد حرسل — که بکن دفع اژدها اول
تا ببینیم مصلحت پس از آن — هرچه گوئی عمل کنیم چنان
در زمان حضرت رسول الله — گفت حرفی بگوش حضرت شاه
شاه مردان علی روان گردید — تا بنزدیک فرسخی برسید
دید پیچیده اژدها بدرخت — خویش را چون طناب پیچان سخت
چونکه رخسار حضرت شه دید — روی خود را بخاک ره مالید
پس ببوسید هفت جای زمین — پیش سلطان اولیا شه دین
شق شد آن اژدها ز دم تا سر — بدر آمد جوان مه پیکر
چه جوانی مرصع پوش — کرده درهای شاهوار بگوش
آفتابی بصورت انسان — عکسی از روی او مه تابان
باجمالی ز حد وصف برون — پای تا سر موجه و موزون
در زمان بر زمین نهاد جبین — کرد تعظیم حضرت شه دین
آب از آن چشمه سار بیدا شد — پای آنکوه دشت دریا شد
الجوان با علی عالیجاه — رفت در خدمت رسول الله

در

بوسه بر خاک پای حضرت داد — پس زبان در ثنای او بگشاد
گفت یا مصطفی رسول الله — از ضمیر جمیع خلق آگاه
ای تو مقصود عالم و آدم — بطفیل تو جمله عالم
انس و جن را تو سید و سرور — بخدا جمله را توئی رهبر
هر که بنمود مطیعت از دل جان — هست کارش زیان بهردو جهان
چونکه بیچون بود ثنا گویت — من چگویم صفات یکمویت
گرچه عالم بود برت روشن — بشنو شمه ز قصه من
نام من شاهد پریزاد است — جانم از کفر و شرک آزاد است
از سلیمان شنیده ام بسیار — نعت و مدح تو ای شه ابرار
با سلیمان دین خجسته مقام — گذرانیده ام بسی ایام
چون در مدح تو همی می سفت — دایما این چنین بما میگفت
که محمد درین مقام لطیف — خواهد آورد با علی تشریف
تو ببید از آن دو سرور دین — شاد گردی درین مقام یقین
چون دهندت بدین خود ایمان — آن دو شه را اسلام حرز بسان

یادگار علی خان [illegible]

تا سلیمان برفت از دنیا — من بامید آرزوی شما
کردم این کوه چشمه منزلگاه — تا که عنقای فارسی شد شاه
سر این چشمه آمدی هر سال — با زن و مرد از طریق ضلال
مرد و زن جمله باده میخوردند — ظلم و فسق و فساد میکردند
من شدم هم بصورت اژدر — که از این روانه شد کافر
آب این چشمه را فرو بستم — که به تنگ آمد آنک از دستم
آمد از بهر دفع من صد بار — لشکر از لشکرش برون ز شمار
قتل عنقا بدست حیدر بود — زان در آن آتشم ضرر ننمود
شکر کاخر رخ شما دیدم — کاستان شما ببوسیدم
آنکه از صدق دل مسلمان شد — پایشان بوسه داد پنهان شد
دید عنقای گمره بیدین — گفت ساحر ندیده ام بر از این
ساحری چون شما بدوران نیست — بعد ازین جنگ در دو رمان نیست
پس برون کرد از پی این کار — پیل جنگی دوباره بیست هزار
بود هر پیل را دو مرد سوار — همه خنجر گذار آتش بار

کرد

که رسانند شعلها بفلک — زآتش ایشان همی رسید ملک
حمله کردند جمله بر میدان — حمله کردند جمله با ایشان
شاه مردان علی چه پیلان دید — متوجه بسوی شان گردید
گفت با پیل پیل بان آنگاه — که مگر از علی نه اید آگاه
که منم شاه ذوالفقار علی — مخزن سر کردگار علی
منم آنکس که گر اراده کنم — خیمه آسمان زپا فکنم
بغضب گر نگه کنم بشما — قعر دوزخ کنم شما را جا
که نخواهید گر هلاک شوید — اول از کینه شرک پاک شوید
بعد از آن رو بخصم ما آرید — زنده از اهل کفر مگذارید
چون شنیدند این سخن پیلان — بر کشیدند نعرها از جان
پیلبانان خویش را در دم — در کشیدند زیر دست و قدم
بلکه آن جمله را فنا کردند — گرد از جانشان برآوردند
جمله پیلان باتفاق آنگاه — رو نهادند سوی حضرت شاه
پس بگفتند صد درود و سلام — بر رسول و علی علیه سلام

سر بسر در سجود افتادند — جمله از روی شوق جان دادند
حق تعالی تمام را بخشید — داد مژده برحمت جاوید
گفت عنقای روسیاه لعین — که ندیدیم ساحری به ازاین
علی آن پادشاه دانش و داد — وعظ میگفت پندشان میداد
کرد عنقای شیر رای لعین — در دم آهنگ جنگ با شه دین
همچو پیل بلکین او غرید — در دم آن تیغ ابدار کشید
شاه مردان علی سپهر وجود — یک اشارت بتازیانه نمود
کرد آن تیغ را بصد پاره — همچو مینا که خورد بر خاره
گفت عنقا تو جادوی خوبی — بلکه جادوی نیک و محبوبی
پس براورد گرز نهصد من — کرد اهنگ جنگ شاه زمن
چون چنان دید حیدر صفدر — برکشید از غلاف تیغ دوسر
تیغ او فیض خویش را مر گرز — گشت در دم هزار نهصد گرز
زد چنان ذوالفقار مرکبیر — که برید گرز را چه پنیر
ترک تا رک برید مرکب و مرد — هفت سطح زمین دو پیکر کرد

کرد جبریل شهپرش چه سپر — داشتی پیش ذوالفقار دوسر
گاو ماهی قلم شدی در دم — طبقات زمین زدی برهم
چون براورد تیغ را شه دین — دید شهبال جبرئیل امین
بر سر ذوالفقار چسبیده — برگرفت و نهاد بر دیده
زد بدستار خویش آن ذکو د — بال اقبال جبرئیل افزود
بانگ تکبیر از زمین برخواست — از فلک صوت آفرین برخواست
انچنان چون بدید قیس وزیر — همه با لشکر از صغیر و کبیر
با دل شاد از نشاط و طرب — روی آورد سوی شاه عرب
سوی آن هر دو پادشاه حجاز — جان سر ساختند پا انداز
همه تشریف یافتند از دین — همه زار و نهاد راه یقین
شاد شد حضرت رسول الله — با علی و سپاه و خیل سپاه
رفت در قصر و مسند عنقا — داد آنملک را از لطف صفا
پس بعمار یاسر آن سرور — داد شاهی و گنج مال پدر
قیس را هم وزارت او داد — در دولت بروی شان بگشاد

دین حق را چه کارساز آمد — پس بسوی مدینه باز آمد
یا علی چون تو ستر سبحانی — سر هر بنده را تو میدانی
هست پیشت چه سر من ظاهر — سر حالم چه حالتست آخر
حاجتم را که هست بی پایان — هست جودت بسی زیاده ازان
ای محیط سخا و دانش داد — فارغ خسته را رسان بمراد
هر کجا شیعه حی و هم مرده — کام یک یک ز لطف خویش بده
بار الها بزوجه حیدر — فاطمه نور چشم خیر و بشر
بستمها که از عمر بکشیده — سقط شد محسنش بخون غلطید
بحق پهلوی شکسته او — بدو بازوی زار خسته او
هر که این را تمام کرد نوشت — برسان هر دو را بباغ بهشت
بهر محمد حسین صاحب را — حاجتش را برار یا الله
طفلهایش ز لطف کن احسان — بکمال و ادیبشان برسان
عشر دیگر براد رو خواهر — کن تفضل بابن دو دانه گهر
مستمع هست انکه در اینجا — برسان جمله را بکر ببلد

هر که این را طمع کند یارب — لعن بر سارق و ام اخ و اب
قصه قلعه ابو نقع قیس بن حره — و قصه ببر با بابا قه کوثر
اول نامه نام ستاری — که جز او نیست هیچ دیاری
اوست بنای نه رواق سپهر — روشنی بخش پرتو مه و مهر
انکه کرد اختراع در قدرت — ظلمت از نور نور از ظلمت
قادر حی لاینام و یموت — انکه او راست ملک تا ملکوت
انکه عقل افرید و جان جهان — داد تن زمین تن بجان جهان
کرد ظاهر ز بهر نور جلی — گوهر پاک مصطفی و علی
نور شان مظهر دو عالم ساخت — مهرشان در دل سپهر انداخت
عرش و فرش از برای شان کرد — دو جهان را فدای شان کرد
کرد واجب بجمله آدم — بهر آن هر دو مقتدای امم
بادشاه ما به نجات همه — بلکه در دستشان حیات همه
نیست ما وای او بجز نک تار — مصطفی و خدا از او بیزار
هر که یک ذره مهر حضرت شاه — در دلش یافت زده دین راه

او بود بهترین خلق جهان   لیکنش به ز طاعت دگران
ای که داری نصیبی از دل و دین   گوش کن این حکایت شیرین
که ز غم خاطرت بیاساید   در امید بر تو بگشاید
روزی از روزها علی شه دین   قبله دین آسمان و زمین
جمعی کرده بود با اصحاب   گشته مشغول حرف از هر باب
مجمعی چون بهشت روح افزا   بلکه جنت از او گرفته صفا
گفت هر کس رضای من جوید   سرگذشتی ز حال خود گوید
اول از دست راست بگرفتند   هر کسی از خود حکایتی کردند
نوبت عمرو ابن معدی شد   او دگر قصه را مؤدی شد
گفت زین پیشتر بعهد شباب   داشت خورشید از رخم مه تاب
رفت از عمر من سی و نه سال   قوت زور من بحد کمال
رفتم از دشت جانب گلگشت   که یکی نوجوان دوچارم گشت
چون مه آسمان بحد کمال   عمر او کمتر از ده و شش سال
نوگلی در کمال زیبایی   تازه سروی ز باغ رعنایی

با ملوکانه اسب و ساز و برگ   کوهی از زر و سیم مرکب مرد
من چو دیدم کمال و زینت او   خیره شد عقل من ز صورت او
گفتم این اسب زین زینت زر   گر شود زان من بود بهتر
هی زدم بر جوان ز رفتم پیش   بنمودم باو صلابت خویش
سعی کردم بسی ندیدم سود   زور من هیچ پیش او ننمود
ضرب و حربی که آمد از دستم   کار بستم و ز جان خستم
آن جوان نعره زد چو شیر عرین   کمرم را گرفت زد بر زمین
خواست حلقم بتیغ کین ببرد   بسته در گردنم طناب ز خود
گفت بخشیدمت بلت برخیز   همچو روبه ز شیر کن پرهیز
جستم از جا شدم سوار دگر   دو دو حرص دگر دوید بسر
گفتم این کودک ار چه تهمتن است   ترک او چون کنم که صید منست
تا بجنگ او گشادم دست   باز لعبی نمود دستم بست
بر زمینم زد و محل ننهاد   خنجر خود بحنجرم بنهاد
چون من از برق خنجرش دیدم   زیر تیغش چو برق خندیدم

گفت چون مرگ در نظر دیدی   راست گو کز چه رو بخندیدی
گفتم از بهر آنکه میدانم   که ترا دست نیست بر جانم
گر تو بکشی کم کنی ز سرم   نبری جان ز لشکر پدرم
چون بکینت علم برافرازد   از جهان تخم تو براندازد
گفت نام پدر بگو با من   که نکو بد سر بریده سخن
گفتم آخر مگر نمی‌دانی   آنکه نبود بعالمش ثانی
پدر من که معدی کرب است   که شه ترک خسرو عجم است
آن جوان نام باب من چو شنید   شادمان گشت همچو گل خندید
گفت قوم من و تو خویش همند   پدران من و تو ابن عمند
مره ابن قیس دان پدرم   نام قیس است مره را پسرم
پادشاهست صاحب لشکر   ملک و مالش زیاده از حد مر
قلعه بو نفع بود جایش   که بفرق فلک بود پایش
آنکه از مهر روی من بوسید   عذر خواهان ز من بره گردید
بود کودک که این هنر بنمود   حالیا پی نظر خواهد بود

در شجاعت در این زمانه یقین   نیست همتای او بروی زمین
جز شه دین علی ابو طالب   نبود هیچکس برو غالب
لیک او هم در این زمان پیر است   وان جوان شیر اژدها گیر است
غالب کل غالب شه دین   تابع امرش آسمان و زمین
این حکایت ز عمرو چون بشنفت   گرم شد آنچنان که نتوان گفت
در زمان از دو دوش شاه عرب   سر برآورد هفت موی غضب
گفت اگر در دولت نبودی دین   میزدم آنچنان ترا بزمین
که شدی سرمه استخوانهایت   قعر نار سقر شدی جایت
به چشم تو پیرم ای نادان   نیستم کم ز صد هزار جوان
چون ترا نیست چشم معنی بین   صورت پیر نیستم به یقین
لافتی گفته در حقم یزدان   لیک جز من شه جوانمردان
آنکه او در لافتی سفته است   غالب کل غالبم گفته است
من بکل خلایقم غالب   جمله خلق خدا مرا طالب
من اگر چشم خشم بگمارم   خون ز چشم فلک برون آرم

دست قدرت اگر براندازم حصن گردون بهم براندازم
روی از آسمان اگر تابم کم ز یک برگ کاه می یابم
قادرم من بر آنکه در یکدم سینه نه فلک زنم بر هم
هست پشتم بخالق اکبر پیل گردون ز پشه کمتر
نوز کارم هنوز بی خبری ورنه نام قیس حره را ببری
روبهی را چه قدرت یارای که برابر شود بشیر خدای
شد همی فرض دفع آن کافر تا شود این سخن ترا باور
پس طلب کرد حیدر صفدر دلدل و ذوالفقار از قنبر
شیر حق ذوالفقار بر خود بست در دم از جای خود چه برق بجست
ساخت منزل فراز مندزینی رفت چون مهر بر سپهر برین
پس دو سبط نبی حسین و حسن از همه عالم اکرم و احسن
با پدر متفق سوار شدند همچه گل همره بهار شدند
عمر سعد بو المعجن کرد رای خدمت ز روی صدق ببرد
عملی با صلاح آن سرور خالد پیر و مالک اژدر

جمله بر شاه دین دعا کردند روی بر راه مدعا کردند
میدواندند مرکب چون باد ناگه از بر سر دو راه افتاد
چون بلد بود عمر ان ره را کرد اعلام حضرت شه را
کین ره بیشه پر خطرناک است وین ره دیگر از خطر پاک است
هست ببری چه اژدهای دمان اندر این بیشه کرده جاه مکان
کس ندیده چه او بلای سیاه بی عدد خورد پادشاه و سپاه
رفته در جنگ او بسی لشکر لیک هر بار گشته بیحد و مر
دارد آن راه میوه بی پایان لیک محروم مانده مردم از آن
گرد آن بیشه کس نمیگردد بلکه مرغ و مگس نمی پرد
حضرت شاه اولیا چه شنفت شاد گشت و بعمرو یاران گفت
که شما شهنه بر اسب زنید جانب نزدیک آن حصار کنید
تا من این ببر را مراد دهم کار این بیشه را گشاده دهم
زانکه آن ببر هست مدتها بوده در آرزوی مذهب ما
روی دولت ببر بنمایم راه این بیشه نیز بگشایم

پس شما را بقلعه یار شوم فاتح باب آن حصار شوم
این بگفت و جدا شد از یاران شیر حق شد بسوی بیشه روان
غیر قنبر نبرد کس همراه میبریدند هر دو با هم راه
رفت شاه و دو شاهزاده دین از فراق پدر شدند غمگین
بر پدر گوهر دعا سفتند آنکه از شکوه عمر را گفتند
که شه دین علی عمران را آفتاب سپهر ایمان را
در حریم حرم جدا کردی بسوی قیس حره آوردی
بس نکردی همین بنودت صبر که فرستادیش بجانب ببر
چاره نیست چون چنین شد کار حافظش باد حضرت ستار
عمر از کار خود پشیمان شد زین سبب خاطرش پریشان شد
گفت حقا که حق بکارش هست لیک گویا که حق چنین میخواست
ورنه من خود نخواستم بخدا دوری قرب حضرت مولا
الغرض رو براه آوردند عزم حصن ابو نفع کردند
چه رسیدند پای قلعه ز راه تند کردند در حصار نگاه

که بلرزید آن حصار از بیم خواست گردید از کمر بدونیم
دیدبان دید پیش قیس دوید گفت با قیس زانچه زیشان دید
گفت من شش سوار را دیدم که من از بیمشان بلرزیدم
نظری بر حصار افگندند که تو گفتی ز جاش برکندند
لرزه از بیم در حصار افتاد وز صلابت دلم ز کار افتاد
قیس چون این خبر از او بشنید همچه دریا ز کینه خود جوشید
جست آنگه چه پیل مست از جا گشت آتش زیاده از هیجا
گرزه گاو سر گرفته بدست همچه کوهی بباد پا به نشست
بدر آمد ز قلعه نعره زنان همچه دریای قعر کف بدهان
کوه از هیبتش همی لرزید می هراسید هر که او را دید
عمر را دید در زمان بشناخت مرکب از کینه سوی او در تاخت
عمر گفت ار چه پیش از این دو سه بار بر زمینم زد انک غدار
شاید اکنون بقوت اسلام طایر روح او کشم در دام
بود در فکر عمر که انگا فر در رسید و گرفت بند کمر

در ربودش ز صدر زین چون کاه   بر سر دست برد پیش سپاه
بند کرد و بمعتمد بسپرد   معتمد در حصار او را برد
باز آمد چو اژدهای دمان   باز کرده بقصد صید دهان
دید چون وضع مالک اژدر   گفت این است گوییا حیدر
وان دو زیبا جوان پرهوش   آفرین بر جمال زیبایش
به که این قوم را بیازارم   زنده آن جمله را بدست آرم
هر دو را پهلوان خود سازم   سرشان بر فلک برافرازم
تا ز دین خدا کنند انکار   بخدایان ما کنند اقرار
ور بپیچند سر ز فرمانم   پس از آن من سزایشان دانم
مالک او را چو قاصد خود دید   عازم جنگ آن لعین گردید
لیک تا کرد دست تیغ بلند   قیس جست و ز صدر زینش کند
دست بسته بمردم خود داد   و ز غضب روی بر مصاف نهاد
بو المحجن بلیین او غرید   تیغ هندی کشید و پیش دوید
تا نگه کرد او دگر شد اسیر   اسب بردن جهاند خالد پیر

قیس در دم گرفت او را هم   هر دو را بست دستها برهم
پس بیلدست هر دو را برداشت   برد پیش سپاه خود بگذاشت
جانب آن دو شاه دین آمد   چون یلی کوه آتشین آمد
چون دو شهزادها چنان دیدند   از شجاعت چه بحر جوشیدند
هر دو دست هنر بر آوردند   هنر حیدری عیان کردند
از چکاچاک رعب روح ربا   گشت کر گوش قدسیان سما
برق تیغ آنچنان درخشان شد   که دل مهر و ماه لرزان شد
آتش جنگ تیز گشت بلند   شعله در جان آفتاب فگند
قیس را آنچنان زبون کردند   کاخنبار از کفش برون کردند
آنچنان تند اژدهای دمان   گشت عاجز بدست آن دو جوان
بنمود آنچه داشت زور و هنر   زان دو شیر خدا نیافت ظفر
تا توانست در هنر کوشید   آخر از کار خویش شد نومید
گفت آخر شما دو برنا شید   به که یک یک بجنگ من آیید
تا شود در میان ز دو خوردی   مثل است اینکه مردی و مردی

آن دو شهزاده را پسند آمد   حسن مجتبی به پیش آمد
گفت خوش باشد ار هنر داری   بنما تا عیان شود یاری
قیس مرکب سوی حسن در تاخت   دست و بازو بلیین او افراخت
دست بازید شاهزاده حسن   احسن خلق بهترین ز من
در زمان از هوا گرفت عمود   بلکه از دست آن لعین بربود
پس بگرداند گرد سر دو سه بار   گفت ای گبر کمره غدار
گر من این گرز بر سر تو زنم   پیکرت را بسان سرمه کنم
لیک قتلت بدست شیر خداست   وصی مصطفی که والد ماست
چون بقتلت همی کنم تأخیر   تا ببینی هنر ز دست امیر
بر زمین زد همان عمود چنان   که شد آن گرز در زمین پنهان
در غضب رفت آن لعین چون دید   نیزه جانستان ز کین بکشید
شاهزاده دگر که دست افراخت   نیزه را هم گرفت و دور انداخت
خشم آنگه فزون شد و شمشیر   کرد چون اژدها حواله بشیر
شاهزاده بضرب از کف دست   تیغ آن گبر را چو شیشه شکست

چون چنان دید شاهزاده حسین   که کشش نیست تا نه اثنین
گفت کافی است گر بود انصاف   بهر هر کس سه حمله روز مصاف
دست کوته کن از امام حسن   بنگر مردی و نبرد از من
آنکه کینه جوی پر شر و شین   تاخت مرکب سوی امام حسین
زد یکی دست بر کمربندش   که بکوه ار زدی همین کندش
خون ز سرپنجه اش روان گردید   لیک او را ز جا بجنبانید
الغرض کرد آنقدر کوشش   که ز تن رفت قوت و هوشش
چاره خود بجز گریز ندید   ترک ایشان نمود بر گردید
رفت آن چهار پهلوان را برد   در حصار و بکوتوال سپرد
لیک در خشم آن دو شهزاده   بود آتش بجانش افتاده
اضطرابی که داشت بر سینه   جوش میزد چه بحر از کینه
پدری قیس داشت مره بنام   دید او را ز دست رفته زمام
گفت غم نیست ای نوجان پدر   دل قوی دار هیچ غصه مخور
که چنین است کار جنگ مدام   نیست هر بار کار مرد بکام

باشی تا ساعتی بیاسائی   همره من بجنگشان آئی
تا بتوفیق لات والعزی   برسانیم هر دو را بسزا
از پدر قیس جنگ چون شنید   زآتش سینه کینه اش جوشید
شد مهمل باز جنگ دگر   روی آورد بر شبیر و شبر
از قضا آن دو سرور امام   کرده بودند در نماز قیام
انجنان چون بدید فرصت یافت   سوی ایشان ز راه حیله شتافت
از قضا آمد و کمند افکند   گرد آن شاهزادهها در بند
لیک از جا نرفت آن دو امام   تا که کردند آن نماز تمام
چون سلام نماز را دادند   بند بر خویشتن رضا دادند
نزد آن چهار یار جا سازند   دل یاران زغم بپردازند
چون گلستان کنند زندان را   غمگساری کنند یاران را
تا علی و نبی شود حاضر   هرچه خواهد چنان کند آخر
قیس روز دگر بخاطر شاد   از سر نو اساس عیش نهاد
مومنان را بنزد خود طلبید   آن دو شهزاده را به بند ندید

گفت

گفت بند شما که بگشود است   حق نفرمودم این که فرمود است
گفت مالک که این دو مظهر حق   انس و جن را هادی مطلق
گرچه تن در کمند در دادند   دایم از قید بند آزادند
بندشان هیچ خلق نتوانند   بلکه کونین صید ایشانند
این دو فرزند حضرت علی اند   مردم دیده علی نبی اند
شاه ابرار سید اخیار   مظهر لطف سید ستار
مرکز رحمت خدا و رسول   جوهر جان پاک زوج بتول
قیس گفت از علی دگر تو ملاف   تا بکی لاف میزنی بگزاف
چون اسیرم شدی تو و دو پسر   لاف مردی چه میزنی دیگر
بود آوازه تو در عالم   بین که چون بند کردمت در دم
بعد از این گر حیوة میخواهی   بگذر از جادوی و بیراهی
سجده آور به پیش لات عزا   ترک کن دین مصطفی حقا
بر زر و گنج ارجمند کنم   پایه دولتت بلند کنم
مصطفی را دگر جواب دهم   ملک او نیز بر کف تو نهم

مالک از قیس این سخن چو شنید   گفت استغفر الله و خندید
گفت انکه بران هنر بر یلی   که تو نه بی خبر ز کار علی
تو چه دانی که او چگونه کسی است   صد چه تو نزد او کم از مگسی است
اوست شاهی که در همه عالم   از دد و دیو جنی و آدم
همه یکبار قصد شاه کنند   نتواند کسی نگاه کند
زور این جمله پیش بازوی شی   نیست هم سنگ زور یک موی شی
گر نبودی برون ز کار چه تو   کیستی تو و صد هزار چه تو
هم نبردش شدن نه آن است   که ز سهمش فلک هراسانست
منم از بندگان درگه او   روی طاعت نهاده بر ره او
صد هزاران چو من غلامانش   آسمان و زمین بفرمانش
گوش از من چو وصفش اینچه شنید   خواهد اینجا رسید خواهی دید
بتماشای بر در بیشه   رفته آن شاه معدلت پیشه
راه آن بیشه را چو بگشاید   از پس فتح این حصار آید
هست احوال ما برو ظاهر   دمبدم پیش ما شود حاضر

قیس

قیس از مالک این سخن چو شنید   دود خشم از سرش بسینه رسید
زانطرف خفته امیر و کبیر   گوش کن تا شود دل تو منیر
چون شه دین سر کرم داران   زان سر ره جدا شد از یاران
شیر یزدان قدم به بیشه نهاد   در رحمت بروی بیشه گشاد
از صفای قدوم آنحضرت   بیشه شد رشک گلشن جنت
خبر مقدمش رسید به ببر   از دلش رفت تاب و طاقت و صبر
آتشی از ذوق در دلش افتاد   رو بسوی حضرت امیر نهاد
نظر از دور چون بشاه افکند   خویشتن را بخاک راه افکند
کرد در ره سجود صد جا بیش   رفت آنکه چو بندگان در پیش
بزبان فصیح کرد سلام   کی شه انس و جن آدم دام
قبله دین جمله خلق خدا   بنده گوی تو زمین و سما
پیش از آدم در این جهان خراب   بوده ام سالها برون ز حساب
طفل بودم که مرد مادر من   خواست جانم رمید از بر من
قوت من نماند در تن هیچ   تاب مرگم فکند در دل پیچ

هم در این بیشه داشتم منزل | که تو از فیض رحمت کامل
بن از روی لطف بنمودی | در بجنم بروی بگشودی
طعمهٔ دردهٔ نم افکندی | آب حیوان بجانم افکندی
در تنم قوت اینچنان آمد | که تو گفتی هزار جان آمد
از غم خورد خواب آسودم | قوتم شد زیاده تا بودم
چه بمن لطف خود عیان کردی | نام خود در این بیان کردی
هیچ دیگر ندیدمت پس ازان | داغ مهر تو داشتم در جان
تا پس از مدتی در این دنیا | آدم از کتم غیب شد پیدا
می شنیدم ز هر کسی وصفی | همه را بود بر زبان حرفش
عام مرتضی و صی خدا | گفتم این است شیر حق گویا
رفتم او را بجنگ در بدم زود | تو بنودی دلیک پی تو نبود
با تو او را چه اشنا دیدم | زان نشان شما بپرسیدم
گفت او شاه دین ابو الحسن است | خلف من وصی ذو المنن است
نقد جان من است و قبله دین | باعث خلق آسمان و زمین

سبب آفرینش من اوست | چشم نور بینش من اوست
او بتحقیق اصل و فرع من است | بهترین تمام نسل من است
گرچه دایم بباطن و ظاهر | همه جا هست حاضر و ناظر
احمد و حامد و محمد نام | پیشوای رسل امام انام
شاه مردان علی ظهور کند | در جهان بیشه ات عبور کند
سبب آنکه قیس باطن کور | در عداوت چنان شود مشهور
که بر سر کر برند نام علی | قطع سازد زبانش از دغا
شاه از بهر دفع آن کافر | کند از لطف جانب تو نظر
روی آن شاه کشور اجان | چون به بینی سلام ما برسان
چون ز اسماء عالم الاسماء | خوانده ام آنچه گفته اند بشما
چون ز آدم شنیدم این سخنان | آمدم سوی بیشه ذوق کنان
بصبوری در انتظار شما | بوده ام روز و شب بمدح شما
گر قضا گشت قیس مره عیان | غضب تو نهاده بر دل جان
نام پاکت ز هر کسی که شنید | در دم از کین زبان او ببرید

من در این بیشه چون پلنگ اژدر | ما نقاشان شدم بنخل بمژ
بارها کرد قیس آهنگم | با سپه گشت عاجز از جنگم
کشتم از خیل آن لعین بسیار | کردم القوم را بی آزار
قیس عاجز چه او ز جنگم گشت | کینه و خشم من فزونتر گشت
چون بدست تو بود کشتن او | نشدم هیچ قاصد تن او
چشم در راه بودم و نگران | کآفتاب رخ تو گشت عیان
شکر حق کانچه مدعایم بود | آخر از رحمت تو ام بنمود
شاه دنیا و دین علی ولی | مخزن سر گنج لم یزلی
دست از لطف بر سرش مالید | ببرم پای شاه را بوسید
وه چه دولت که شد میسر او | که رسد دست شاه بر سر او
کاشکی من بجای او بودی | با سرم خاک پای او بودی
شاه با قنبر خجسته لقای | هر دو کردند فرض ظهر ادا
انگهی شاه رو براه آورد | ببر چون سایه همرهی میکرد
زان طرف قیس کینه جو چه رسید | ببر آن حضرت شه دین دید

گفت ای ببر دل زهی ساحر | نیست در سحر چون تو کس ماهر
ببر شد تند این سخن چه شنید | رخصت از شاه اولیا طلبید
که اگر رخصتم دهی در دم | این عدوی ترا زهم بدرم
شاه دین گفت کین شکار تو نیست | قتل او کار ماست کار تو نیست
تو و قنبر زدور بنشینید | تا ز شیر خدا هنر بینید
یکطرف رفت ببر با قنبر | سوی سلطان دین کشاده نظر
قیس نزدیک شاه دین آمد | از سر عجب و کبر و کین آمد
گفت کشتم چهار ببر تو را | آن دو فرزند شیر گیر تو را
آمدم تا بجنگ لات عزا | در همین دم رسانمت بسزا
شاه گفت ای لعین دروغ مگوی | یاد دروغی که پا فروغ مگوی
که گرفتی بکید مالک را | اینچنان کز همه ممالک را
آن دو شهزاده را بوقت نماز | دست بستی بپیک کمند انداز
قید کردی ز راه بد سببی | بلکه او هم بنود بی سببی
سببش نیز میشود ظاهر | که بدانند مؤمن و کافر

هان اگر نیستی بخود دشمن　　شو مسلمان بدین و مذهب حق
چونکه بشنید نام ایمان را　　ناسزا گفت شاه مردان را
شاه دین برکشید تیغ دو سر　　که همی جست از دمش آذر
قیس چون برق تیغ شه را دید　　بند بندش ز بیم جان لرزید
گفت کار کجاست این شمشیر　　که کسی این را ندیده مثل نظیر
گر نه این اینی ز سحر شماست　　گاه کوتاه که دراز چراست
از چه رو خود بخود زبانه کشد　　سر سوی خصم بی بهانه کشد
گاه کج چون کمان گهی چو خدنگ　　گاه چون اژدها گهی چو نهنگ
گشت اکنون بنزد من ظاهر　　که توئی اوستاد هر ساحر
گر نه با من سخن کنی بخلاف　　میکنی تیغ خویش را بغلاف
هر صلاح مرا که بپسندی　　میستانی بخویش می بندی
بعد از آن جنگ میکنی با من　　یا تو یابی مراد خود یا من
شاه بی بغض کینه و بی لاف　　کرد فی الحال تیغ خود بغلاف
گفت زینجا که همت مرا　　بصلاحت چه حاجت است مرا
تو بهر

تو بهر حیله و صلاح که هست　　بکشا بهر کشتن من دست
بعمود و به نیزه و شمشیر　　هیچ از کشتنم مکن تقصیر
تا ببینی هنر ز زور و نبرد　　بشناسی تو مرد از نامرد
آنکه کینه جوی نا انصاف　　بدر آورد تیغ کین ز غلاف
تیغ کین اژدهای آتش فام　　شد بدستش علم بقصد امام
از کف دست آن هنر پیشه　　تیغ او را شکست چون شیشه
قیس ناپاک بی سر و سامان　　گشت در کار شیر حق حیران
گفت آری کمال سحر این است　　اوستادی این این است
گرز خارا شکن کشید آنگاه　　برد بالا بقصد حضرت شاه
دست خیبر گشای شاه گشود　　گرز او از کفش چو کاه ربود
پس فکندش چنان بسوی سما　　که شد از چشم قیس ناپیدا
تا پس از مدتی ز چرخ کبود　　آمد آن گرز همچو کوه فرود
آنچنان خورد بر زمین آندم　　که بلرزید گاو و حوت بهم
تا چهل رزع او بسنگ نشست　　بیست گز آتش از زمین بر جست

باز گفت آن لعین زهی ساحر　　پس کنی از سحر جادوی آخر
با من از زور دست خود کن جنگ　　بگذر از سحر حیله و نیرنگ
شاه دین گفت من نیارم دست　　تو بکن آنچنان که زور تو هست
پس بکش آنچنان که مطلوبست　　هرچه اندام تو میکنی خوبست
آنکه بی مروت گمراه　　دست افکند بر کمرگه شاه
پس چنان زور کرد آن بدکیش　　که دران دید خون ز پنجه خویش
دست بازوی او ز کار افتاد　　هیچ کاری ز دست او نگشاد
خرج کرد آنچه بود نیروی خویش　　گشت نومید زور بازوی خویش
گفت تا خود که جمله عالم　　ملک و جن و دیو و هم آدم
متفق گر شوند نتوانند　　که یک موی او بجنبانند
شاه دین والد حسین و حسن　　بدو انگشت دست خیبر کن
کمرش را گرفت کند از جا　　همچو کاهی فکند سوی هوا
چون فرود آمد از هوا بگرفت　　از سر لطف خویش با او گفت
که بیا و تو ترک طغیان کن　　روی در پای شاه مردان کن
تا ز

تا ز دستم بجان امان یابی　　دولت عمر جاودان یابی
آن لعین را چو نام دین بشنفت　　ناسزا بر رسول و حیدر گفت
آن ولی خدا و والی دین　　آنگهش برد و بر زدی زمین
که زمان و زمین ازان لرزید
که زمان و زمین ازان لرزید　　استخوانش چه طوطیا گردید
قنبر و بر آمدند به پیش　　سجده کردند پیش خواجه خویش
چون خبر یافتند اهل حصار　　کامد از راه حیدر کرار
با خود آن بیر همعنان کرده　　کله قیس بر سنان کرده
برکشیدند مرد و زن فریاد　　غلغله در میان قلعه فتاد
مرده را آتشی فتاد بجان　　که بهیچ وجه شرح آن نتوان
میزد از غصه بر زمین سر خویش　　بانگ زد آنگهی بلشکر خویش
که چه استاده اید بستیزید　　آتش کینه بر علی ریزید
کش خود آن کبر کینه جو برخواست　　خواست لشکر بکین شه آراست
بهزار اضطراب آن کافر　　بود در کار سازی لشکر
که حسین حسن دو شاه زمان　　برگشادند بند از یاران

همه شیر از کمین بدر جستند — جنگ از عقده قوی بستند
عمر سعد بو المعین شیر — آن دو شهزادها و خالد پیر
مالک آن اژدهای بیشه جنگ — گرز خاراشکن گرفته بچنگ
رو بهر جانبی که میکردند — جوی خون هر طرف روان کردند
از قضا مرته انک لمراه — شد دو چار چنین عالیجاه
پس بغرید نیزه را افکند — همچه افعی دو نیزه اشت کزند
نیزه اشی کرد امام دور از خود — نیزه بر سینه اشی بدینسان زد
که برون کرد سر ز پشت لعین — بر گرفتش ز زین و زد بزمین
بر زمین خورد همچه کوه گران — که بلرزید آن حصار از آن
مالک اژدرشی زد و بدرید — درد دید و سرش ز تن ببرید
مردم قلعه از صغار و کبار — در گرفتند زاری و زنهار
رو بشهزادهای دین کردند — الامان الامان برآوردند
مردمانرا بجان امان دادند — پس در او حصار بگشادند
شاه دین جمله را مسلمان ساخت — سینه روشن ز نور ایمان ساخت

پادشه

پادشه خواست انکه را بخواست — کار او را بمدعا آراست
یا علی درد فارغ مسکین — غیر لطفت نمیدهد تسکین
درد او نه یکی بود ز هزار — بلکه باشد برون ز حد و شمار
جمله را یک بیک تو میدانی — میتوانی روا باسانی
گر پسندی تو درد در تن من — نکند سود چاره جستن من
من اگر جمله کار دینی دین — واگذارم بخواهش تو یقین
ز سر لطف خود روا سازی — کار بارم بمدعا سازی
بار الها به پنج ال عبا — بده دو امام راهنما
بحق رابع کتاب خدا — بحق رابع ملک بسما
بحق عرش و فرش لوح قلم — بمحمد رسول کل امم
که ببخشی همه حضار — سیئات همه بهشت و چهار
آرزوی همه بکر ببلاد — گر براری تو مدعا برجا
چهار یار روان محبوب — یک رفیق موافق خوب
زر پر شبهه هم عطا فرما — که روم جملگی بکر ببلاد

خاک ما بر سر است از افعال — جمله را ای خدا از راه وفا
برسان جمله را باستعجال — بزیارات جمله شهدا
از معاصی که شور شین داریم — جمله غرقیم یک حین داریم
بحضور صاحبسان بکر ببلاد — صاحب این این کتاب را ز وفا
دل اهل عیال او کن شاد — بمحمد و آله الامجاد

قصه نوح یونس و ماهی — بشنو گر تراست آگاهی

شکر انعام واجب الانعام — منعم ذو الجلال و الاکرام
مانع تخت اخضر افلاک — منشی نقشهای تحتی خاک
آنکه در مخزن دل بنده — صد هزاران جواهر افکنده
هر یکی جوهرش چه دریائی — فکر طوطی ضیاء پنهانی
جوهر دل ز وصف بیرونست — بلکه از صوت و خوف افزونست
این جواهر اگر تمام دانی — بر محمد نثار کردانی
بعد از آن بر علی و بر زهرا — پس بسبطین سید دو سرا
در جهان هر چه مخفی و پیداست — بهر ایثار خمس ال عباست

راوی این حکایت زیبا — خواجه پاک دین کیا آقا
گفت این داستان روح افزا — نظم کن بهر یادگاری ما
که نباشد ز اشکار و نهان — یادگاری به از سخن بجهان
گفت طوفان چه نوح را دریافت — امر حق شد سوی بقیه شتافت
موج طوفان گرفت اوج جهان — که جهان شد میان موج نهان
گشت گرداب غیبان ناگاه — که کشیدی بدم فلک چون کاه
کشتی افتاد اندران گرداب — خواست در دم فنا شود چه حباب
تا که از امر کردگار کریم — ماهی بر مثال پیل عظیم
دست خود در افکند چون قلاب — بر کشیدش برون از آن گرداب
بر سر دم گرفت جاری کرد — تا سر کوه جودیش آورد
حضرت نوح گفت با ماهی — مزد کارت ز من چه میخواهی
گفت خواهم دعا کنی که خدا — سازدم قوت خمسه النجبا
پس دعا کرد نوح پیغمبر — کرد اجابت مهیمن اکبر
یافت طوفان فرو ز نوح نجات — از ره لطف قاضی الحاجات

رفت ماهی دگر سوی دریا   بود در ذکر خمسة النجبا
زانکه هر جانور که جان دارد   دایم این ذکر بر زبان دارد
درد جان هر آنچه خلق خداست   دایما مدح خمسه آل عباست
بلکه هر سنگ و ریگ خاک گیاه   پای تا سر جهان ما فیها
جمله را هر ز جان و در زبان   نیست جز ذکر نام پنج تنان
الغرض بود ماهی مذکور   بهمین ذکر خوشدل و مسرور
تا که یونس بروی کار آمد   دین حق را سخن گذار آمد
حضرت حق دعای وی چه شنید   اثر خشم او عیان گردید
خواست ابر بلا بر ایشان ریخت   یونس از بیم آن بلا بگریخت
لب دریا رسید کشتی دید   خویشتن را در آن سفینه کشید
کشتی القصه چون براه افتاد   پاره راه رفت او ایستاد
ناخدا را بجان فتاد آتش   گفت البته بنده سرکش
روی گردان شده ز خواجه خویش   دارد اکنون ره گریز به پیش
قرعه انداخت انکه رمال   راست آمد بنام یونس فال

کرد رمال رمل را تکرار   نام یونس نمود در هر بار
گفت یونس که من بدان آنم   کز بلای خدا گریزانم
لیک هر جا روم بلا باشد   کی خلاص از بلا کجا باشد
پس دل خویش از جهان پرداخت   پس تن خویش را در آب انداخت
باز کرده دهن گرفت او را   همچه جان در بدن گرفت او را
تا چهل روز نه کم و نه بیش   بود در بطن ماهی اندر پیش
گاه بیگاه مدحشان میگفت   گوهر وصفشان همی میسفت
گر نه این نام ورد او بودی   بند او تا بحشر نگشودی
ماهی این نامها از او چه شنفت   مهرشان در دلش فزود بگفت
که خدایا بدولتم برسان   که شوم من نصیب پنج تنان
تا که شد دور انبیا آخر   سید کاینات شد ظاهر
گذر پنج نفر ز غیب ظهور   گشت ز ایشان عالمی پر نور
از قضا بود مرد صیادی   در فن صید بحر استادی
چند روزی نهاده دام اندر   بخت یاور نگشت صید نکرد

گفت بحق نذر کرده ام امروز   که اگر بخت من شود فیروز
هرچه افتد بدام من ز قضا   ببرم نزد خمسة النجبا
ماهی این حرف جانفزا چه شنید   بمراد هزار ساله رسید
گفت با این غالب قوی هیکل   که ز کوهم بزرگتر بمثل
سازدم حق چنان مرا کوچک   که بیابد ز صد هزاران یک
تا توانم بدام افتادن   طعمه گشتن بدام افتادن
چون چنان گشت آنچنان ماهی   در لطافت چنانکه میخواهی
آمد و خویش را بدام افکند   ماهی دیگر شد و به بند افکند
ماهی را چون ز آب بیرون کرد   پس از آن پیش مصطفی آورد
خواست قسمت کند ابا یاران   در دم الحوت بر کشید زبان
گفت یا مصطفی مرا نرسان   جز بکام و دهان پنج تنان
پس ترازو نهاد سنجیدند   بی کم و بیش پنج منش دیدند
کرد قسمت بامر حق کریم   پنج من را به پنج تن تقسیم
بار الها بمقتدای امم   رفع کن از همه بلا و دهم

هر که دارد قرض این دنیا   وانکه را هست قرض از عقبا
قرض ایشان ادا بمعجز کرم   بحق حلم موسی کاظم
بخصوصا قرض این دو سرا   تو ادا کن ز لطف یا الله
قرض این حاضران مجلس را   کن ادا ای خدای بی همتا
برسان جمله را بشوق شین   بنجف هم بکربلای حسین
صاحب این کتاب را بخصوص   برسان خدمت رضا در طوس
اهل بیتش بحفظ خویش بدار   بمحمد شفیع روز شمار

قصه شاه شمس مغربی و جنگ کردن جناب علی با اژدها

هر دمی صد هزار شکر خدا   هست لا یعد و لا یحصی
قادری کافرید هر دو جهان   علوی و سفلی آشکار و نهان
بشنو این داستان جان پرور   از ولایات حضرت حیدر
پیش سلطان دین شه یثرب   هفت کس آمدند از مغرب
یک بیک را شکم ورم کرده   هر یکی همچه خم شکم کرده
لاغر و زار و ناتوان گشته   زرد چون شاخ زعفران گشته

قیس نامی که بود مهتر شان   بود مرد وجیه عالیشان
گفت شه شمس را دو زبر منم   بلکه در ملک مغرب اهرمنم
بشما باد صد درود سلام   داده شه شمس مغرب پیغام
که در یدم دو بار مکتوبت   خواندم از جهل خویش ناخوبت
پندت از جهل خویش نشنودم   لیک اکنون سزای خود دیدم
که یک اژدها شده پیدا   لیکن جهان تنگ ساخته بر ما
اژدها نه یک بلای سیاه   گشته این درد چار ما ناگاه
گر شوند جمع خلق جمله جهان   همه را میکشد دمی بدهان
تا دو فرسنگ کس نمیگذرد   که بران بام بر گذر آرد
هست رودی که چهار فلع ازان   بخورد آب دمبشه ابادان
سر آن رود کرده آن منزل   کار ما سر بسر شده مشکل
چون خورد سیر طعمه آن اژدر   آب دو تیغ کند بر دز دکر
هر که آن ابر اخورد پس ازان   شکم او ورم کند زینسان
تا بنزد او شکم بدرد آید   یکدم از درد دل نیاساید

هر چه مشکل بپیش تو آید   که علی در زمانه بگشاید
جز علی مظهر العجایب نیست   بر علی هیچ خلق غالب نیست
شیر حق را که جنگ شیر فرست   بغزای اسد تو شیر فرست
تا کند دفع شر و فتح بلاد   خانه شرع دین کند آباد
که همه خلق از صغار و کبار   زور آرند متفق یکبار
نتوانند کشتن یک شیر   بر نیاید ز دست کس تدبیر
شیر حق شاه اولیا چه شنید   در زمان عازم غزا گردید
رفت همره زبیر و هم قنبر   باز مقداد و مالک اژدر
رفت شش روز شاه دین فرد   سر چاهی رسید هفتم روز
شاه انجا قرار خواست گرفت   قیس بن فهر مان بحضرت گفت
که در این چاه دیو بسیار است   گردن اینجا مقام دشوار است
تا که از چاه نعره دیوان   آمد و رفت بر تو از کیوان
گرد خطی کشید حضرت شاه   دور یاران خویش گفت انگاه
پا از این دایره برون ننهید   جان بمنقله خبان مدهید

که از این خط اگر برون آید   کشته از خنجر جنون گردید
جست در چاه ذو الفقار بدست   کرم در قعر چه چه دید رجست
شه برفت و دو بیست و زرع فرود   وادی دید کنگری پر دود
دید دیوی درون آن کنگر   صورت طرفه هیکل خونخور
پیل ترکیب و اژدها مانند   با قد و قامتش چه سرو بلند
کوه سنگ زسیم بسته کمر   غوطه خورده بجر گوهر و زر
طرفه عفریت نام او فارق   پدرش شاه جنیان طارق
گشته بر اژدری سوار آن دیو   چون هزاران هزار سیم بکیو
مردم از بیم دیو و آن اژدر   هم سپر داد اژدها آزر
می بلنگر زد انکه مردود   که بگیرید این جوان را زود
لقمه نازکی است تا زود تر   دهنم را کنم از او چه شکر
چند گاه آدمی نخوردم من   میل دارم با دمی خوردن
زود تر نزدم آورید هان   که بیک لقمه اش نهم بدهان
جمله یکبار حمله آوردند   قصد سلطان اولیا کردند

لیک شه شمس بود شرمنده   سر زخجلت به پیش افکنده
گفت شمعون بمالک اژدره لیکن   که برو با علی بگوی چنین
این سخن را بکس نشاید گفت   که چنین شهر را بگیری مفت
گر کنی دفع اژدها به تخت   بیقین قول و فعل تست درست
ورنه کاری ز دست تو ناید   گر ز بیکار خود روی شاید
در عمان قصه شور غوغا شد   روز محشر بشهر پیدا شد
غرش کوس نا که کرنا   رفت بالای گنبد خضرا
غلغله در میان خلق افتاد   خواست بر مرد و زن بسی فریاد
کامد اژدر ز جای خود بیرون   شد ز بیمش دل خلایق خون
زان سبب داشت هر یک افغان   که بهر سال اژدهای دمان
از تک چاه چون برون جستی   نعره او بچرخ پیوستی
خلق بیحد ز بیم او مردی   کژدم درد او همی مردی
حضرت شه بزیر لب خندید   شکر حق گفت شادمان گردید
که رسیدیم ما بسی به محل   که بتوفیق حی عز و جل

دفع اژدر کنیم و فتح حصار   طبق مطلوب ما شود هر کار
پس سپاه علم بمالک داد   خود سوی اژدها عنان بگشاد
رفت همراه شبر و شبیر   مالک اژدر رو سپاه چه شیر
پاره ره برفت حضرت شاه   نوجوانی بدید بر سر راه
ماه رو شوخ و لیک زرد ضعیف   لاغر و زرد خسته حال و نحیف
چهار فرسنگ دید وادی تر   سوخته بر مثال خاکستر
پس بپرسید حضرت مولا   حال آن نوجوان و انصحرا
گفت از سهم نعره اژدر   گشته ام زار خسته و لاغر
آتش افروخت اژدهای دمان   دود پیچیده کوه بر هامان
در زمان داد حضرت مولا   انجوان را ز راه لطف شفا
شد مسلمان جوان بدست امام   یافت تشریف خلعت اسلام
مانده در راه نیمه ره لشکر   شاه پس رفت جانب اژدر
شاه مردان پیاده شد پی آن   عطف دامان خویش زد بمیان
بهر امید شاه تخت جلال   دلدل آهسته رفت از دنبال

قدم چند پیش رفت امیر   چشمه دید تیره تر از قیر
چشمه پس عمیق چون عمان   بود آبش سیه چه قطره آن
اژدها بوی آدمی چه شنید   سر بر آورد شاه مردان دید
نفس تند سوی شاه انداخت   خواست او را بکام آسان خت
شاه ازان تند تر نگاه افکند   که تو گفتی دلش ز جا برکند
پس بگند نفس فکند اژدر   که در آید مگر ز جا حیدر
گرچه مانند صد هزار بگند   در کشیدش ولی ز جای نکند
پس چنان نعره کشید امیر   که شد از بیم اژدها دم گیر
بیخود افتاد یکزمان اژدر   باز سر داد اژدها آذر
هاتفی داد در زمان آواز   کی شه دین و میر مخزن راز
ذوالفقار دو دم به پیش آور   دفع کن آتش از دم اژدر
چون بامر خدا امام انام   بدر آورد تیغ خود ز نیام
باز گردید آتش و بنشست   اژدها از بیم در تنگ چه جست
حضرت شاه نیز از پی او   خیز کرده بچاه رفت فرد

بود چاهی بسی عمیق و سیاه   رفت انماه اوج خود در چاه
بود انچاه تیره تر از گور   گشت از ماه روی او چون نور
در تنگ چاه هر طرف گردید   اژدها را بهیچ جای ندید
هر طرف دید خون بسیاری   دید در جانب دگر غاری
بسته آن غار را دری ز آهن   آهنی همه آینه روشن
چون دمیدش دم دوا کم   باز گردید در دم آن اژدر
دید تخت بلند شاهانه   داده جا در میان انخانه
تخت آراسته بزر و درخت   طرفه دیوی نشسته بر سر تخت
بر جبینش جراحت کاری   خون ز بینی او شده جاری
دردمی کان امام در چه جست   بینی دیو را بموزه شکست
از دو سوراخ بینیش چه جوی   گشته خون از سرش روان هر سوی
الغرض دیو چون علی را دید   رعد سان از ره غضب غرید
کی بنی آدم این چه جای شماست   این خیالت که در دست خطاست
گر ترا صد هزار جان باشد   کی ز دست منت امان باشد

یکی

پس یکی سنگ از زمین بربود   که بکوه احد برابر بود
به شه اولیا حواله نمود   شاه دین دست ذوالفقار گشود
زد بدیو آنچنان که ساخت دو نیم   در دم گاه ماهی آمد بیم
شاه را گفت ضربت دیگر   گر زنی بر سرم بود بهتر
پس برآورد بانک اهرمن   که در آیید گرد قاتل من
مدهیدش امان بگیریدش   خون من ریخت خون بریزیدش
در دم آن دیو با هزار هزار   جمع شد گرد حیدر کرار
حضرت شاه اولیا چون دید   نعره حیدری ز سینه کشید
پس بهر ضرب ذوالفقار دو دم   سر صد دیو ریخت بر سر هم
شاه مردان داد مردی داد   هر دم آن خیل میشدند زیاد
شاه ازان کار و بار ماند عجب   بود در جنگ تا ۳ روز و سه شب
در محل نماز شاه حجاز   چون مهیا شدی برای نماز
خود بخود ذوالفقار در میدان   جنگ میکرد با همه دیوان
پشته پشته ز کشته می انداخت   گرد خود از سپاه خالی ساخت

همچنین جنگ بود زیر شی خون   گشت هر دم سپاه دیو فزون
تا که دیوار چاه شق گردید   تو بخوانی چه ماه گشت پدید
بر سر او نهاده تاج از زر   کمر او مرصع از گوهر
جامه خسروانه پوشیده   پای تا فرق او پسندیده
صد غلام پری ز هر طرفش   بود دندان ماهیان بکفش
پی زد از راه خشم بر دیوان   همه کشتند در زمان پنهان
شاه دین گفت ای جوان بگو   کیستی تو و چیست قصه بگو
ای جوان گفت صد درود و سلام   بر تو ای شاه کشور اسلام
ای تو مولای دین و ایمانم   آستان تو قبله جانم
مقتدای پری و انسی و ملک   تابع امر تو زمین و فلک
نسب نام من بود ناموس   پدر بنده شاه فرغانوس
پری و دیو جمله لشکر او   بنود هیچکس برابر او
چون تو بودی بجنگ شیر علم   در بماندم من و پدر با هم
کشته از دست تو ملامتیم   همچنان بر طریق ایمانیم

دیگر آن دیو اژدها پیکر   که تو کشتی بذوالفقار دو سر
دختر خویش نامزد با من   کرد آن حیله گستر ایمن
دختر خویش را بمن چه نداد   صد در غم بروی بنده گشاد
دوش دیدم بخواب وقت سحر   آفتاب جمال پیغمبر
که مرا گفت در زمان برخیز   رو بدامان شاه دین آویز
در فلان چاه میکند هیجا   دیو بیحد و او تن تنها
دشمنت را فکند سر از تن   تو ببر دست سر بپای شاه افکن
چون ببینی مه جمال امام   برسان از منش درود و سلام
که مراد ترا کند حاصل   کند از لطف خود ترا واصل
غنچه سان شاه او لبا خندید   لب بقصد دعا بجنبانید
گفت دیوار چاه شق آنگاه   روی بنمود دختری چو ماه
روی چون ماهتاب تابنده   در دل ماه تاب افکنده
شاه دین روی آن پری چون دید   برقع افکند روی او پوشید
گفت این دیو را منم دختر   که فکندی سرش به تیغ دو سر

عاشق روی آن جوانم من   از غمش زار و ناتوانم من
داد اول باین جوان پدرم   سوخت آخر ز داغ غم جگرم
تو کنون منتی بجانم نه   بحلاله باین جوانم ده
شاه دین اولش مسلمان ساخت   انکه از لطف جفت خانان ساخت
آن دو نومید را چه داد مراد   داد دادند مرادهم همراه
همه دیوان که جنگ میکردند   روی طاعت بدختر آوردند
زانکه بودند لشکر پدرش   جمع گشتند جملگی به برش
رو نهادند جمله از ره دین   سر نهادند بر ره شه دین
زان طرف شاه شمس را شمعون   داشت با مؤمنان بزیر شی خون
آن دو شهزادهای دین افروز   جنگ کردند با عدو هر روز
همه شب پای کوه برده پناه   روز بردند در جدال سپاه
پی بگفتند مؤمنان باهم   دل شهزادها شده پر غم
که نداریم از امیر خبر   که کجا رفته است آن سرور
در ربودند حضرت مولا   هست دور از طریق صدق صفا

روی کردند بمالک اژدر   خبری کو بما تو از حیدر
در ره رسم بندگی نه رواست   که ندانی که خواجه تو کجاست
مالک اژدر آن زمان دم چاه   بود دلدل ملول بر سر راه
گفت مالک بدلدل دانا   که کجا رفت حضرت مولا
کرد دلدل بچه اشاره او   که شه دین بچاه رفت فرو
داد مالک کنون بچاه آواز   داد سلطان دین جوابش باز
که بیک جستن از تک آن چاه   بدر آمد بقلب چاه چه ماه
راست دو دختر و سپاه و حشر   صف کشیدند شاه را برسر
شاه دین سرگذشت خویش تمام   گفت در پیش لشکر اسلام
شاد گشتند هر دو شهزاده   گشت اسباب عیش آماده
هر طرف شد از این حدیث خبر   که بدانند مؤمن و کافر
شاه شمس این حدیث سر تا پا   چون شنید از ولایت مولا
منفعل شد ز کرده بد خویش   وز خجالت فکند سر در پیش
گفت شمعون زشت را آنگاه   باز سر گرد پیش حضرت شاه

پیش شه رفت با همه لشکر / پیش کش کرد مال و زر تا سر
شد مسلمان و یافت دولت دین / گشت روشن دلش بنور یقین
بود یک هفته سرور غالب / گشت عازم بجانب یثرب
شادمان شد رسول هر دو سرا / از قدوم مبارک آن شاه
یا علی حال حاضر و غایب / هست نزد تو یا منی او طالب
یا علی فارغم که صبح الست / گشته ام از شراب حیرت مست
بار الها بچهار ده معصوم / بجمیع کتابهای علوم
که ببخش گناه این حضار / از زن و مرد از صغار و کبار
بخصوصا گناه تالی را / بعد از آن سیئات قاری را
وانکه این را نوشت کرد تمام / بحلی است صاحبش هم نام
صاحبش را با بجناب ببخش / سیئاتش با این کتاب ببخش
گر بسر شوق حالتی خوش شود / فارغی را کنون تمام نمود
نوید مطلبش ز لطف عمیم / برسانش مقام ابراهیم
لطف خود را از او دریغ مدار / بعلی و آله الابرار

قصه شاه مردان علی ابو طالب علیه السلام با شیران

میکنم باز ابتدای سخن / به ثنای مهین ذو المنن
در دلت گر محبت مولاست / این حکایت شنو که روح افزاست
بود روزی نبی بمسجد خویش / که دو اشتر سوار آمد پیش
قیس بن قهرمان یکی را نام / نام آن یک بربر بن هشام
آن یکی ضیف راو زیر کبیر / وان یکی مهر صاحب تدبیر
پس بگفتند بر رسول سلام / برگشودند پس زبان بکلام
که ۳ ماه هست فزون که در راهیم / قاصد خواص در گه شاهیم
ضیف بن اردوان چنین پیغام / داد نزد تو یا رسول انام
که مرا شهر عکریه مقر / بود الحال شیر بحد و مر
کرده منزل بدور آن بر و بوم / اهل شهر ند در جهان محروم
خورده بحد ز خیل لشکر ما / هست در معرض تلف سر ما
هر که با شیر افکند پنجه / کار کردن او شود رنجه
گر شود جمع جمله خلق جهان / دفع یک شیر از آن میان نتوان

بابت فرسنگ نعره شیران / میرود عقل میشود حیران
صد هزاران هزار شیر پلنگ / هر یکی چون صد اژدها و نهنگ
هست اندر العکریه مکان / بود اندر چنین محل نتوان
عکر و شهر شیر چهل فرسنگ / پهن واضح جهان بر ما تنگ
نتوان شرح جور شیران داد / از تو خواهم ز دست این داد
لشکرم هست از صغار و کبار / بیشتر از هزار باره هزار
سربسر عاجزیم بی تدبیر / نتوانیم کشت زان یک شیر
گر کنی دفع این بلا از ما / همه گیریم راه دین شما
ور تغافل کنی در این معنی / میکنیم از تو پیش حق دعوی
خازن گنج وجود فضل و کرم / شاه دنیا و دین رسول امم
چون شنید این حکایت منکر / خیل اندیشه آمدش در دل
در زمان جبرئیل نازل شد / سید کاینات خوش دل شد
گفت جبریل یا رسول خدا / که رساند خدا درود و ثنا
که چرا خاطرت پریشان است / چون همین قول شاه مردانست

چون ز دست تو آید این تدبیر / ملکی از دفع این بلا تقصیر
تا در آریم سر ز ایمانت / دست امید ما بدامانت
چون پیمبر شنید این گفتار / دو ۳ نوبت بگفت با حضار
که گرا سوی مغرب آهنگ است / برود هر که مایل جنگ است
کس جوابش نداد لا و نعم / که فرو رفت حاضران را دم
جبرئیل آمد از در عالم / گفت یا سید بنی آدم
جز علی در جهان که حد دارد / که در این جنگ رو برو آرد
که تواند بجز علی زنهار / که بان اژدها کند پیکار
امر حق شد که سرور غالب / و اسد دین علی ابو طالب
پادشاه سریر عز و کمال / آفتاب منیر اوج کمال
علم فتح دولت افزاید / سایه بر ملک مغرب اندازد
کار آن ملک را دهد سامان / دهد از لطف رونق ایمان
شاه مردان علی ز جا برجست / در زمان بر خود آلت جنگ بست
نور رخسار او کنون برجاست / کافتاب رخش جهان پیداست

سبد او لیا شه غالب   گشت راهی بجانب مغرب
همرهش حضرت حسین و حسن   خالد و مالک ابو المحجن
عمر سعد شه ۳ هزار سوار   رفت همراه با شه ابرار
پس شه دین و ساقی کوثر   سوی آن هفت کس چه کرد نظر
رفت هر هفت خسته را درد و دم   الم از سینه و ورم ز شکم
پس در دین برویشان بگشود   ره ایمان بهر یکی بنمود
همه را صحت و شفا بخشید   درد آن جمله را دوا بخشید
آنکه از طی ارض در یکدم   سوی مغرب زمین زدند قدم
پیش شه شمعی رفت قیس زبیر   گفت اینک رسید امیر کبیر
هان بفرمای از ره تحسین   که ببندند شهر را آیین
روی همت بمقصد آرند   شرط تعظیم او بجا آرند
شاه شمعی این سخن قبول نمود   لیک شمعون وزیر دیگر بود
گشت مانع ز جهل و کینه و قهر   بست بر شاه مغربی در شهر
سوی در رفت مالک اژدر   تا بپرسد سبب ز بستن در

شاه تیغ دو سر چه ساخت علم   دیو بود در برگرفت راه عدم
سر گرا ذو الفقار می انداخت   سر ز هفتاد کس همی انداخت
شاه دین در جدال بد شش روز   کم نشد ان سپاه کین افروز
چون بجای نماز ایستادی   از کمر ذو الفقار بگشادی
هر که کردی بجنگ او آهنگ   خود بخود ذو الفقار کردی جنگ
هر که پا سوی شاه بنهادی   سر ز تیغش براه افتادی
شاه روز ششم عنان کوشید   که بطالوف جنگجو چه رسید
ضربتی زد بفرق انکافر   که بیک ضرب ذو الفقار دو سر
باهمان اژدها که بود سوار   فرق تا پا دو پاره شد چه خیار
چون بدوزخ روانه شد طاروق   شد روان با سپاه چون ساروق
لشکر او هزار پاره هزار   همه غولان اژدها یکبار
در زمان شد از آن سپاه حشر   دید بالای چاه بر لشکر
بهر اصحاب حضرت شه دین   گشت آن دایره چه حصن حصین
دست دیوان بدوشان نرسید   رویشان چشم هیچ دیو ندید

لیک شد کشته اسب آن مهوش   دلشان بود زان سبب ناخوش
بمژه در اشک می سفتند   یا علی یا علی همی گفتند
چون بدید آنچنان شه سرمد   جست از چاه بر فراز آمد
دید ساروق شاه را ناگاه   تیغ بر کف نهاده بر سر چاه
گفت ساروق که ببین آدم   از چه گشتی بگوی فرزندم
هم و تو در این نبرد کنون   جان ز دستم چسان بری بیرون
شاه مردان کشید تیغ دو سر   زد بدست وی و فکند از بر
دیو بگرفت دست خود را جست   بجهانی نهاد و گشت درست
نیزه برکشید و گفت آنگاه   برگرفت حواله کرد بشاه
شاه چون دست تیغ ساخت بلند   مرد و مرکب دو پاره کرد افکند
چون بدوزخ فکند جان ساروق   بود دیوی میان او ماروق
پیش شاه آمد و مسلمان شد   تابع امر شاه مردان شد
لشکر او که بپیش آورد   شاه دین جمله را مسلمان کرد
پس بامر شه نجف ماروق   پادشه شد بکشور ساروق

دل

دست مولای انس و جن بوسید   جانب ملک خود روان گردید
شاه مردان و مسند ایمان   سوی عکرمه گشت روان
چهار اصحاب قیس با هشام   چون بیک فرسخی رسید امام
گفت اوصاف شاه مردانرا   داد شرح نبرد دیوانرا
صنف با صد هزار شوق شعف   روی آورد سوی شاه نجف
شاه دین را نمود استقبال   یافت چندین سعادت و اقبال
از شه دین قبول ایمان کرد   خاک را کحل دیده و جان کرد
شیر حق شاه خطه ایمان   گشت راهی بجانب شیران
چون بدو فرسخی رسید سپاه   باز ماندند و رفت حضرت شاه
شیر یزدان چه دید شیرانرا   گفت حمد و سپاس یزدانرا
محشری دید از سپاه وحوش   همه صحرا چه بحر میزد جوش
شد ز جان وحوش صبر و قرار   هر دو از بیم او دو بیت هزار
گاه تیغ دو سر گرفته بکف   شیر میگشت از چهار طرف
گاه نعره چنان زدی ز جگر   که بمردی دو صد هزار دگر

بکه افتاد کشته بر کشته هر طرف شد هزار جا پشته
غرّش شیر حق وان شیران رفت برتر ز گنبد کیوان
بیست فرسنگ لاشهای اسد اوفتاده بروی هم صد صد
هر طرف جوی خون کشته روان میزد اندشت موج چون عمان
پس بدلدل اشارتی فرمود که توجه سوی صحا بنمود
غرق دریای خون ز پا تا سر قطره قطره چکان چه لعل گهر
ضیف و یاران که منتظر بر راه مانده بودند بهر مقدم شاه
چون بدیدند دلدل آن گونه همه را رفت رنگ از رونه
هریکی را برامد از دل آه که مگر کشته گشته حضرت شاه
قنبر آمد سر و رخش بوسید خبر شاه دین از او پرسید
بود دلدل شگفته و خوشحال با نشاط و سعادت و اقبال
گفت اشاه دین روانه نمود شاه را هیچ درد و غصه نبود
زانطرف بود شیر حق در جنگ شیر میگشت بی قیاس و درنگ
هفت روز او بجنگ شیران بود که دمی از وغا نمی آسود

چون چنان دید آن هزبر بیشه رفت در بحر فکر و اندیشه
که چسان دفع آن ددان سازد عالم از شرشان بپردازد
که نداد در رسید از یزدان که بکش نعره دگر از جان
که بمیرند آن ددان یکسر غیر یک شیر کو بود مهتر
شاه شیران و شهره ایام هست امّ الوحوش او را نام
که شود موجب کرامت تو سبب او زیاد دولت تو
پس شه دین زد آنچنان نعره که بدرید زَهره را زُهره
تو بگفتی فرشته صور دمید یا مگر روز رستخیز رسید
همه شیران ز وهم آن مردند رخت هستی سوی عدم بردند
میر شیر آنکه بود امیر وحوش آمد او هم چه گربه خاموش
روی بر پشت پای شاه نهاد همچه سایه بخاک ره افتاد
شاه مردان بشیر گشت سوار شیر مانند مرکب رهوار
رعد سان میدوید می غرّید همچنان تا بصف ضیف رسید
ضیف و لشکر ز راه استقبال پیش رفتند خرم و خوشحال

شادمان رو بشهر آوردند خدمت شه بواجبی کردند
شاه دین راه دین بجمله نمود در دولت بروی جمله گشود
بعد یکهفته آنشه غالب باز آمد بجانب یثرب
چون خبر داد شاه از احوال شد رسول خدا بسی خوشحال
یا علی فارغ شکسته دلم بکمند توایم بسته دلم
بغم خویش خواطرم خوشدار بغم خویش یکدمم مگذار
هیچ فیضی چه نیست به ز خدمت خوشدلم کن بفیض و خدمت
فارغم ساز از غم دو جهان دل فارغ ز هر غمی برهان
پرتو افکن بخلوت جانم ساز روشن چراغ ایمانم
زنگ غفلت ز جان من بزدای در غربت بروی من بگشای
تا بود کار آسمان تدبیر تا بود شمع مهر و ماه منیر
شیعیان تو از صغار و کبار همه باشند از تو برخوردار
بار الها بپادشاهی تو بجد ائمه ی ماهی تو
بر رحیمی و کبریائی تو بکریمی و هم خدائی تو

بحق

بحق اسمهای اعظم تو بسخا و عطای اکرم تو
که گناهان شیعیان بتمام تو ببخش ز لطف یا علام
بخصوصا کسان این مجلس کودک و هم زنان این مجلس
جملگی را برآوری حاجات چون کریمی سامع الدعوات
صاحب این کتاب را ز وفا عفو کن سیئاتش ای دانا
برسانش بکربلا بشتاب بنبی و آله الاطیاب

نکته از ولایت جناب امیر المؤمنین و حکایت شیران

بعد حمد خدا و نعت رسول واجب آمد مدیح زوج بتول
بوالحسن بوتراب ابوالبطین بوالعلا بوالوفا ابوالحسنین
انبیا راست مرشد و رهبر اولیا راست سید و سرور
بود آدم تراب نیست عجب که علی بود بوتراب لقب
او که مداح او خدا باشد حمد و مدحش بگو کرا باشد
چند داریم حد مدحت او سخنی بشنو از کرامت او
این شترهای چرخ گرده مهار بر سر کهکشان فکنده مهار

پس مهارش ز راه عز و وقار   داده در دست حیدر کرار
از علی بن حمزه این مرویست   که ز اصحاب مصطفی و علیست
بود در مسجد مدینه رسول   با اصحاب در سخن مشغول
که در آمد عرابی از راه   کرد رو جانب رسول الله
از قضا نام آن عرب صمصام   اشتران را بکف گرفته زمام
گفت حل ساز پنج مشکل من   انکه اسلام در دلم افکن
مشکل اول انکه در فردا   شغل کارم چه میشود ز قضا
دومی انکه در کدام زمین   موت من میشود بگو به یقین
سیمی انکه ابر کی بارد   چهارمی اشترم چه بار آرد
از نر و ماده هرچه می زاید   گر بگوئی بمن نکو آید
پنجمین انکه کی شود پیدا   ان قیامت که گفته است خدا
شاه کونین سید احمد   رفت در فکر و جبرئیل امد
کی شه دین و خواجه لولاک   میرساند سلامت ایزد پاک
گوید این پنج نکته کو پرسید   کس نداند بغیر رب مجید

هر که

هر که خواهد بیان او فرمود   هرچه گوید دروغ خواهد بود
سید انبیا حبیب خدای   کرد این نکته را ز لطف ادای
این سخن چون شنید ابو صمصام   گفت صدقت یا رسول انام
بود بر من یقین همین مضمون   مطمئن شد دل من از تو کنون
تو بیان گر چنین نمیکردی   در دلم جا یقین نمی کردی
انکه از صدق دل مسلمان شد   بنده کوی سید از جان شد
گفت انگاه یا رسول خدا   ای مه مهر و آسمان وفا
دارم اقوام و تابعان بسیار   از سیه خیمه تا ۳ چهار هزار
خواهم الجمله را مسلمان ساخت   از زن و مرد اهل ایمان ساخت
لیک خواهم سخا و عطا ز شما   چند اشتر کرم کنید بما
زانکه ما را شتر کم است بسی   بلکه انجا شتر ندیده کسی
این شتر زان خریده ام که برم   بتبرک و بمادر و پدرم
خاتم انبیا شه کونین   شافع خلق و سید ثقلین
گفت هشتاد اشتر ماده   با تمام یراق و اماده

همه خوش صورت و نکو رفتار   همه را خوردنی و خلعت بار
بتو بخشم چه وقت کار آید   گر تو وعده وفا کنی شاید
گشت ضامن رسول و خطش داد   در دولت بروی او بگشاد
شادمان شد پس ابو صمصام   روی آورد سوی جاه و مقام
بعد از ان حضرت رسول خدا   کرد رحلت از این سرای فنا
از جهان چون برفت شاه رسل   رخ ز یاران نهفت ماه سبل
وصی مصطفی و هادی راه   سر سبحان علی ولی الله
کرد اشارت ببوذر غفار   که منادی کنید در بازار
که هر انکس که قرض خواه نبیست   آید و خواهد از علی که وصیست
چون ندا کرد ابوذر غفار   بشنیدند از صغار و کبار
بعد از ان هر که از علی ولی   طلبیدی ز وی قرض نبی
دست کردی در از حضرت شاه   زیر سجاده رسول الله
هرچه جستی ز درهم و دینار   یکنفس دادی از کم و بسیار
با ابوبکر چون رسید خبر   از حسد کرد مشورت بعمر

عمرش گفت این نه کار شما است   بلکه این کار بر شما اولی است
که تو ئی جانشین پیغمبر   این منادی تورا بود بهتر
ورنه ما میشویم بی ناموس   خلق بر ما زنند کف افسوس
در تقلید چون عمر بگشود   پس ابوبکر هم ندا فرمود
که کسی گر ز رسول دارد قرض   از ابوبکر بطلبید بالفرض
این خبر چون شنید خلق تمام   از صغار و کبار و خواص و عوام
شاه مردان چو این خبر بشنید   غنچه مانند زیر لب خندید
گفت از کینه این ندا فرمود   لیک ازین میشود پشیمان زود
روز دیگر ابو بکر مرتد   بحکومت نشست بر مسند
ناگه از ره عرابی برسید   از رسول و خلیفه اش پرسید
گفت ابوبکر مدعای تو چیست   جانشین رسول جز من نیست
حاجتی گر بود بخواه از من   ان عرابی گشود لب ز سخن
گفت هشتاد اشتر ماده   با یراق مصالح آماده
که ضامن شده پیمبر حق   گر تو ئی جانشین او مطلق

جمله را میدهی بمن احمال　　فرض میداد الکی نه احمال
ورنه قول تو هست جمله دروغ　　نیست در شرع دعوی تو فروغ
چون ابوبکر این سخن بشنفت　　متحیر شد و عمر را گفت
ای عمر چیست چاره کارم　　اینهمه اشتر از کجا آرم
گفت اعرابی است بی معنی　　بطلب زو گواه این معنی
جست ابوبکر ازاو گواه آنگاه　　گفت اول برو بیار گواه
گفت من خط مصطفی دارم　　سند از شاه اصطفی دارم
گفت ابوبکر جاهل مجهول　　هست تزویر و نیست خط رسول
آن اعرابی که دید قصه چنان　　از غضب برکشید تیغ زبان
گفت سوگند میخورم بمسیح　　بخداوند آن کلام فصیح
که ترا نیست از رسول خبر　　تو نه جانشین پیغمبر ص
حیف و صد حیف از رسول خدا　　که رسیده است جای او بشما
هست این مسند از کسی دیگر　　که تو کردی بر او بغصب مقر
چون ترا رتبه خلافت نیست　　این خلافت بغیر آفت نیست

دیگر

تو عجب ناقبول نادانی　　شد یقینم که نامسلمانی
نیست جای تو مسجد و منبر　　دشمن جان تو است پیغمبر
شد ابوبکر همچو سنگ سیاه　　لال گردید کرد امر آنگاه
که ازان مجلسش برون کردند　　آتش خشم او فزون کردند
هر زمان داد بیشتر دشنام　　می شنیدند اهل شهر تمام
گشت سلمان زحال او آگاه　　برد او را بسوی حضرت شاه
آن شهی شد زمان هر دو جهان　　ذره نیست پیش او پنهان
واقف از سر سینه همه کس　　نیست غافل زحال هیچ نفس
آن عرابی چه روی شه را دید　　دل تنگش بسان گل شگفید
گفت این است مرشد برحق　　مقتدا و خلیفه مطلق
گفت شاه نجف با و خندان　　گوئیا آمدی پی شتران
گفت آری عرابی مسکین　　پیش تو واضح است این دین
پس علی گفت با امام حسن　　رو بصالح رسان سلام ازمن
تو که هشتاد اشتر ماده　　همه بارخت و زینت آماده

بده از بهر مصطفی و علی　　که چنین گویدت علی ولی
در زمان شاهزاده دوجهان　　حسن و آن عرابی و سلمان
رو نهادند سوی تل حصار　　که بود صالح نبی انجار
شاهزاده حسن امام حجاز　　گفت یا صالح پیمبر راز
از زبان علی امام انام　　هرچه او گفته بود گفت تمام
قبر صالح گشاد اندر دم　　تافت نوری زگور در عالم
بدعا و ثنا لبی بگشاد　　داد تعظیم شاهزاده چه باد
در زمان صالح نبی از گور　　بدر آمد بان شفقه نور
پس مهار شتر بدست حسن　　داد گفت ای زجمله خلق احسن
این مهار شتر بگیر و بکش　　بره خویشتن برو دلخوش
برسان از من فقیر سلام　　بعلی ولی امام انام
که بود تابع شما صالح　　گوید ازجان دعا ترا صالح
نظر لطف ازاو دریغ مدار　　گاه بیگاه یاد کن زنهار
پس ببوسید دست شاه جهان　　رفته در قبر شد زدیده نهان



میکشید

میکشید آن مهار شهزاده　　روی خود سوی شهر بنهاده
تا بهشتاد اشتر موصوف　　آمد از گور صالح معروف
بعرابی مهار داد آنگاه　　رو نهادند سوی حضرت شاه
آن عرابی چه آن ولایت دید　　دین گل ازگلشن عنایت چید
دلش از مهر مصطفی زد جوش　　جانش آمد بجوش دل بخروش
داد صلوات بر نبی و ولی　　لعن میکرد بر عدوی علی
همچنان مدح خوان و نعره زنان　　رفته در خدمت شه مردان
گفت شاها شهی همین باشد　　رسم فرمان دهی همین باشد
که بامرت پیمبر مرده　　سر بخاک لحد فرو برده
به پیامت برآمده از گور　　گشته ام ترا بجان مأمور
شتر از گور خود برون کرده　　اینچنین معجزی عیان کرده
یارب آنکس که نیست تابع تو　　گشته ازجهل خویش مانع تو
باد هردم بجان او لعنت　　بروی و تابعان او لعنت
بعد ازان شد بجان و دل تابع　　امر و نهی علی بجان سامع

یا علی یا

یا علی یا علی بحرمت تو … حرمت عزت و کرامت تو
بحق سالکنان در که تو … بحق شیعیان آنکه تو
نظری کن بفارغ بیدل … که با میدخود شود حاصل
کار داری او ز لطف باز … چشم جانش بروی خود کن باز
هر کرا مهر توست بر دل جان … در امان دارش از غم دو جهان
بار الها بحق شاه شهید … با لمهای آن امام وحید
بدهی کان علی اکبر او … رفت میدان کین برابر او
در عقب میکریست اکبر و ر … چه دلی داشت انزمان در بر
بهمان آه کز جگر بکشید … وان قد سرو کز عقب میدید
بدل پر ز درد زینب زار … بغم درد عابد بیمار
بهمان دم که سید الشهدا … رفت در نزد اکبرش ز دغا
بدهی کان غریب زار وحید … رفت میدان شد ز کینه شهید
بهمان دم که دختران رسول … حمله را برد شمر نا مقبول
بوی شام با هزار تعب … سر برهنه سکینه و زینب

بار الها آن دمی که یزید … اهل بیت رسول را طلبید
بهمان دم که زد بجور جفا … چوب کین بر لب حسین ز عنا
بدهی رو بسوی وطن کردند … آه افغان در انجمن کردند
چون رسیدند بر روضه سرمد … همه افغان کنان یا احمد
که رسول خدا نگر ما را … هم خوار و اسیر جور جفا
بشتر جملکی سوار شدیم … شهر در شهر خوار و زار شدیم
فاطمه دخترش عزیزی کرد … سرخ مو خواهش کنیزی کرد
بهمان شکوهای اهل حرم … که نمودند بر رسول امم
که رسانی تو حضرت صاحب … صاحب العصر مهدی غایب

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
بعهد دولت پادشاه جمجاه فلک جاه …
در روز دوشنبه پانزدهم شهر شوال المکرم …
در نظر بدست کمترین خلق الله …
خاکپای مؤمنان حسین ولد
حاجی شریف …
سنه ۱۲ …

بهمان دم
بوی شام …

… حسن تو نیست در بشر خلق
تو نیست در ملک اعلک بشرهم سبحه خلق خوی تو
انگاه با واله بلند کفت معدم لبشوق کنون جانب رسول الله
اقول اشهد ان لا اله الا الله جناب امیر مؤمنان
دید نهالی که از چشمه نبوت اب خورده از جهان …
خزان کشت کلشن وجد حیدر ای السیده اناب و تاب
افتاده شمع محفل عصمت خاموش کردید و عندلیب کلشن
عفت از نوا افتاده دختران کیسوان پریشان چون
بنات نعش بدور نعش مادر اشکبار و هم دامان بوس
جنازه او کوم نالهای زار زینب میکفت ای …
از ملال کار خبر داری مرا با جهه ستم چ…
میکفت ملادر وطه بلا …
میکفت شربت وصال …
… تو میکفت ای …

وطائر روح شه بهشتی انا...
طوبی مکان وانه دار فانی بسه...
صدای یا فاطمه تا را بلند کردم که ناگاه ام...
با دیده گریان داخل شدند و دختران بر سینه
بر روی نعش افتادند چون حسنین نظر بر قامت
موزون مادر انداختند عمامها از سر برداشتند
و ناله وا اماه را بلند کردند امیر مؤمنان سر فاطمه را
بر روی زانوی نهاد و گریان شد و گفت آه
ای گل تازه یک نفس پرده ز چهره باز کن تا نفسی
بر او رسد بلبل بزم کوی تو [illegible] جان ببوی گل تازه کنم
مشام دل بالله که نیست در جهان هیچ گلی ببوی تو
مکدر کردن فاطمه چشم [illegible] باواز فصیح
...ان دور شدم ز کوی تو